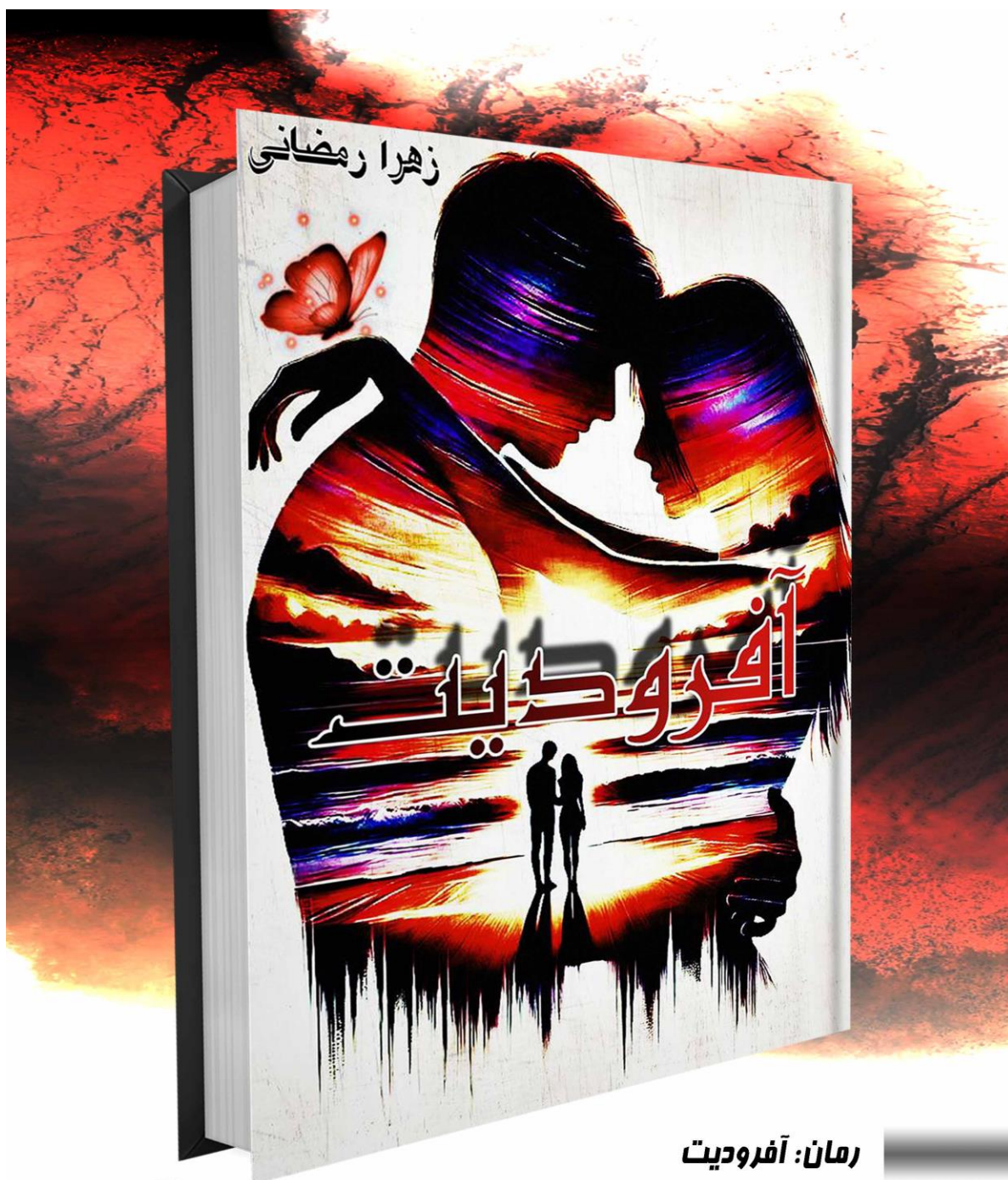


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست





رمان: آفرودیت

نویسنده: زهرا رضانی



ROOHVAZHEH.IR

DES: __NAJIW80__



نام رمان: آفرودیت

نام نویسنده: زهرا رضانی

ژانر: عاشقانه، تراژدی

خلاصه:

نفهمیدم چه شد! در پس تمام این زندگی انفجاری رخ داد که پر از هیاهو و غوغا بود. انفجاری که باعث شد معشوقه‌ام را از دست بدهم و دیگر نتوانم به آن روزهای شیرینم برگردم. روزهایی که با دیدنش غرق خوشی و شغف می‌شدم. لبخند پر زده از لبانم، تا دیدن دوباره اش، قصد برگشت ندارد و این را به خوبی احساس می‌کنم.

اما چه گذشته‌ای باعث شد که من توان پس بدم؟
سوالی که هنوز هم جوابش برایم گنگ و گیج کننده است.

مقدمه:

چشمانش، سوزان‌تر از خورشید و لبخندش، افسون‌کننده‌تر از هر عشقی! الهه‌ای که لمسش او را لرزاند و وجودش او را مالامال از دلدادگی کرد. عشقی که باعث پرواز و مرهم زخم‌ها و پیله‌های وجودش شد. زبانش از آن همه زیبایی قاصر و مغزش پر از خاطرات دلکشِ دلبنده‌اش شد... عشق خانمان سوزی که...
که او را اسیر بند و گرفتاری کرد.

بی‌آنکه بداند، عاشق ممنوعه‌ترین آدم دنیا شد و در آخر این خودش بود که آفرودیتش را نابود کرد.

چشم‌هایم را به پسری دوختم که با لبخند کم‌رنگش در حال نواختن ویالون بود. همیشه، بعد از اتمام کلاس‌های دانشگاهم به سرعت راهی پارکی می‌شدم که این پسر در آن می‌نواخت و در صورت سفیدش که در پس آن چشم و ابروی مشک‌اش خودنمایی می‌کرد، غرق می‌شدم.

جرات این‌که مانند بقیه در شعاع دو متری‌اش بایستم را نداشتم. در دورترین فاصله و زیر درخت خشک شده‌ی قطوری به صدای زیبای ویالونش گوش می‌سپردم.

حتی سوز سرد زمستان و هوای گرفته‌اش هم نمی‌توانست من را افسرده کند وقتی که در مقابل این پسر قرار می‌گرفتم.

در یک کلام؛ آرامش!

من از دیدن این پسر ویالون‌زن، پر از حس آرامش می‌شدم. طغیان قلبم و تلاطم وجودم با صدای آواز ویالونش، آرام می‌شد. مانند معتادی شده بودم که هر روز نیاز داشتم یک ساعت به این موسیقی گوش بدهم.

من! آفر پاستور، دختر حاج صالح پاستور، دل‌باخته‌ی پسری شدم که بدون هیچ دلیلی، باعث این حال خوبم شده بود. با لرزش تلفن همراهم، دست به جیب کاپشن کرم رنگم بردم و تلفنم را از جیبم خارج کردم.

با دیدن نام شهریار، به سرعت آیکون سبز رنگ را به سمت کشیدم و گفتم:

– بله؟

صدای همیشه گرم شهریار در گوشم پیچید.

– کجایی؟ من نزدیک دانشگاهم.

با شنیدن این جمله، همان‌طور که به سمت دانشگاه پا تند می‌کردم گفتم:

– باشه، الآن میام.

گوشی را قطع کردم، کوله‌ام را درست کردم و شروع به دویدن کردم. مسیر ده دقیقه‌ای از پارک تا دانشگاه را به عرض پنج دقیقه طی کردم و به محض این‌که به در ورودی دانشگاه رسیدم. خم شدم، دست‌هایم را، روی زانوهایم گذاشته و نفس عمیق و حجیمی کشیدم. با صدای بوق ماشین شهریار، سر بلند کردم و به سمت ماشین سرمه‌ای رنگش حرکت کردم. تا در ماشین را باز کردم و نشستم، هوای گرم درون ماشین، سیلی محکمی به صورت یخ زده و سرخ شده از سرمایم کوبید.

به سمت شهریار سر برگرداندم و با نفس‌های منقطع و عمیقم گفتم:

– س... لام!

شهریار به سمت دست بلند کرد، شال گردنم را از روی دهانم پایین کشید و با لبخند کم‌رنگش گفت:

– علیک سلام! چرا نفس- نفس می‌زنی؟

به اجبار لب به دروغ گشودم و گفتم:

– رفته بودم کفش فروشی که دو چهار راه اون‌ورتر هستش، تا تو زنگ زدی گفتم نزدیک دانشگاهی تا این‌جا بدو- بدو کردم.

شهریار چشم‌های آبی رنگش را از من سلب کرد و همان‌طور که استارت ماشین را می‌زد با گلایه گفت:

– خب همون موقع می‌گفتی کجایی میومدم دنبالت نیاز به این همه دویدن نبود دختر!

لبخند شرمگینی زدم و برای یک لحظه خودم را بابت این دروغ لعن و نفرین کردم. نباید

این قدر راحت دروغ بگویم، مخصوصاً به شهریار که نزدیکترین آدم دنیا به من است.
شهریار وقتی دید که زیادی در دنیای خودم غرق شده‌ام و قصد خروج از آن را ندارم بشکنی
زد و گفت:

– خوبی؟

به خودم آمدم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– آره خوبم، میشه سریع بریم خونه؟ خستم!

شهریار سری تکان داد و گفت:

– امشب مهمون داریم!

به پشتی صندلی تکیه زدم، چشم‌هایم را بستم و همان‌طور که صورت مرد رویاهایم را در
ذهنم نقاشی می‌کردم گفتم:

– این‌که هر هفته، مهمون داشته باشیم یه امر طبیعیه! خبر جدید بده.

صدای خنده‌ی پر از حرصش را شنیدم که گفت

– این مهمون یکم با بقیه فرق داره!

می‌توانستم قیافه‌اش را تصور کنم وقتی از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش جمله‌ی قبل را

لب زد، اما ترجیح می‌دادم تا چهره‌ی عشق ویالون زخم را ترسیم کنم.

ای خدا! یعنی اینقدر عاشق شدم؟ اینقدر مجنون شده‌ام که حتی دوست دارم در تصوراتم هم
باشد؟

دوباره صدای شهریار را شنیدم، اما لحنش آمیخته به گله و خشم بود.

– صدام رو می‌شنوی؟ دارم با تو صحبت می‌کنم!

به سرعت پلک‌هایم را از هم گشودم و سرم را کمی کج کردم و به نیم رخ جذاب شهریار خیره شدم و با کمی چالوسی برای اینکه از دلش دریابورم گفتم:

– ببخشید اعلی حضرت! یک لحظه حواسم پرت شد؛ بله می‌فرمودید.

شهریار با شنیدن این لحن و صدایم، برای ثانیه‌ای چشم از جاده گرفت و با لبخند معروف و کمرنگش نگاهی به من انداخت؛ اما به محض اینکه دوباره به جاده چشم دوخت اخمی کرد و با لحن نامهربانی گفت:

– قراره برات خواستگار بیاد!

چشم‌هایم از بابت این جمله شهریار گشاد شد و برای ثانیه‌ای قلبم از تپش ایستاد و بعد از مکثی، محکم‌تر از هر لحظه به قفسه سینه‌ام کوفت و من را بی‌تاب کرد. هجوم یک باره اشک به چشم‌هایم و لرزش دست‌هایم در کمتر از پنج ثانیه اتفاق افتاد. شهریار وقتی سکوتم را دید سر پرخاند؛ اما تا حال منقلب و بهم ریزم را دید، با تعجب اسمم را صدا زد. در جوابش هیچ نداشتم که بگویم و تنها لب چیدم. شهریار که معلوم بود با دیدن این وضعیت من کمی حالش دگرگون و گرفته شده است به سرعت ماشین را کنار جاده پارک کرد و به سمت برگشت. از بازوهایم گرفت و من را به سمت خودش برگرداند و با لحن نگرانش پرسید.

– دختر خوبی؟ چی شد یکدفعه؟

با صدای محزون و نگاه مغموم به شهریار خیره شدم و گفتم:

– اما من نمی‌خوام ازدواج کنم! من تازه بیست سالم شده.

شهریار سری از روی تأسف برای من تکان داد و گفت:

– واقعا که بچه‌ای! کلاً برای این اومدم دنبال تو که بهت بگم قرار نیست تو به این خواستگاری

جواب مثبت بدی و اصلاً حق نداری جواب بدی؛ فهمیدی؟

معلوم است که جواب نمی‌دهم، من خودم دلبسته‌ی شخص دیگری هستم چطور ممکن است به آدم دیگری جواب دهم! با جدیت سر تکان دادم و گفتم:

– اما اگه بابا و مامان زور کنن چی؟

شهریار ابرویی بالا انداخت و گفت:

– پسر حاج کاظم صباغ داره میاد خواستگاریت و خب این طبیعیه که حاج صالح راضی باشه، اما تا تو راضی نباشی من می‌تونم از پشتت در پیام و نذارم اتفاقی بیوفته.

نگاه‌ام را از شهریار گرفتم و مانند همیشه از شدت استرس، علاوه بر تکان دادن پایم، گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم. شهریار سعی کرد توجه‌اش را از من بگیرد تا زودتر به خانه برسیم؛ اما من در افکارم غرق شده بودم که چه حرفی بزنم تا پسر حاج کاظم صباغ را از خود برهانم و طوری به نظر بیاید که انکار پسر حاجی از این وصلت راضی نیست. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که حتی با صدای شهریار که گفت رسیدیم به خودم نیامدم و زمانی از افکارم سقوط کردم که در ماشین بهم کوبیده شد. به سمت خانه‌ی کلنگی اما با صفایمان حرکت کردم.

خودم را به شدت مچاله کردم و پشت سر شهریار که با کلید، در خانه را باز کرده و در حال عبور از حیاط صد متری خانه بود، حرکت کردم.

سه پله‌ای که باعث وصل شدن در ورودی خانه به حیاط شده بود را طی کردم. شهریار یالّه بلندی گفت و بعد از مکثی وارد شد. دوباره هوای گرمی که ایندفعه با بوی غذای افسانه بانو مخلوط شده بود به مشام قوی‌ام رسید.

فهمیدن بوی قرمه سبزی و برنج دم کشیده، باعث شد دلم ضعیفی رود و با ولع زیاد این بوی خوشمزه را ببلعم. از راهروی گردی که دستشویی خانه آنجا قرار داشت عبور کردم و بعد از عبور از هال و پذیرایی به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم.

حاج صالح و افسانه بانو، کنار هم دیگر روی صندلی‌های میز نشسته و در حال پیچ-پیچ بودند که به محض دیدن من با لبخند سکوت کردند و این مادرم بود که به سرعت از پشت میز بلند شد و علاوه بر استقبال از شهریار از من خواست تا به اتاقم بروم و بعد از تعویض لباس‌هایم برای صرف ناهار به جمعشان بپیوندم.

به سرعت به سمت راهروی اتاق خواب‌ها که دقیقاً کنار آشپزخانه قرار داشت حرکت کردم. در اتاقم را باز کردم و بعد از در آوردن لباس‌هایم، یک دست لباس گرم و مناسب پوشیده و از اتاق خارج شدم.

با سروصدا وارد شدم و همان‌طور که به شکمم دست می‌کشیدم، لب باز کردم.

– وای مامان تو رو خدا غذا رو بیار که از گشنگی مُردم!

مادرم، اخم کمرنگی از بابت این حرفم کرد و این حاج صالح بود که با کمی جدیت و توقع فراوانش گفت:

– به نظرت دیگه وقت اون نرسیده که دست از این اخلاقی بچگانه‌ات برداری؟

هم من و هم شهریار اخم کمرنگی از بابت این حرف پدرم کردیم، همیشه توقع داشت بزرگتر از سنم رفتار کنم، یا اینکه هر حرفی را هر جا نزنم، به شدت پدرم را دوست داشتم؛ اما تحمل بعضی رفتارها و اخلاقیاتش واقعاً برایم عذاب‌آور بود.

چیزی نگفتم و فقط در چشم‌های مشکی رنگ‌اش که به تازگی چروک‌های دورش بیشتر از قبل هم شده بود خیره شدم. مادرم برای درست کردن جو به وجود آمده، به سرعت دیس برنج را

کنار دست شهریار گذاشت و با خندهٔ مصنوعی لب زد.

– پسر! برنج رو بکش تا من خورشت رو بیارم.

شهریار هم مثل همیشه برخورد کرد، با لبخند و تشکر از مادر، مشغول برداشتن بشقاب حاج صالح شد. دوست داشتیم از سر میز بلند شوم و به نشانهٔ اعتراض در مراسم خواستگاری هم شرکت نکنم، اما می‌دانستم با این کار، تنها تنش و دعوای بین خود و پدرم را بیشتر و بزرگتر می‌کنم.

قاشق را برداشتم و همان‌طور که برنج سفید رنگم را مزین به قرمه سبزی جا افتادهٔ افسانه بانو می‌کردم با لحن مغموم و شرم‌زده‌ام لب زدم.

– دیگه تکرار نمیشه حاج بابا!

حاج بابا با اخم سری تکان داد و دیگر هیچکس تا به اتمام رسیدن غذا حرف نزد. بق کرده غذایی را خوردم که هیچ فرقی با زهر برایم نداشت. خواستم با تشکر از پشت میز بلند شوم که حاج بابا سریع گفت:

– امشب قراره برات خواستگار بیاد؛ پس مثل یک دختر فهمیده رفتار کن، فهمیدی؟

با تلخند کمرنگ «بله» ای گفتم و آشپزخانه را به مقصد اتاقم ترک کردم. به سمت کمد

لباس‌هایم حرکت کردم. بعد از برداشتن شومیز بلند شیری و دامن شلواری مشکی رنگ

مجلسی، خواستم از اتاق خارج شوم که در باز شد و چهرهٔ بشاش مادرم نمایان شد.

با لبخند وارد اتاقم شد و گفت:

– حموم نمیری؟

ابرویی به معنای نه بالا انداختم و گفتم:

– نه دیروز حموم بودم؛ ساعت چند قراره بیان؟

مادرم همان‌طور که به سمت تخت تک نفره‌ام که با روکش آبی آسمانی تزیین شده بود حرکت می‌کرد گفت:

– احتمالاً شش بعد از ظهر به اونور.

روی تخت نشست و با دست به کنارش ضربه‌ای زد و من را به نشستن دعوت کرد. کنار مادرم جلوس کردم و قبل از اینکه نصیحت‌های مادرانه‌اش را شروع کند گفتم:

– مامان! اگه من از پسر حاج کاظم خوشم نیومد؛ می‌تونم جواب منفی بدم؟

مادرم لبخند کمرنگی زد و همان‌طور که دستم را در دستش می‌گرفت با تأکید گفت:

– آره عزیزم؛ مطمئن باش اگه تو پسر حاج کاظم رو پسند نکردی من و شهریار پشتت هستیم.

لبخندی از بابت حمایت مادرانه‌اش زدم و فاصله را کم کردم و در آغوش پر از حمایتش غرق شدم. ای کاش آنقدر با هم صمیمی بودیم که من از کسی که به آن علاقمند بودم می‌گفتم، ای کاش به او می‌گفتم که چطور با هر تار ویالون‌اش مرا مدهوش و سرمست می‌کند.

افسانه بانو از کنارم بلند شد و گفت:

– من برم به فکر شام باشم که مهمون داریم، تو هم استراحت کن اما تا قبل شش آماده باش، احتیاجی هم نیست بیای کمکم.

لبخندی به صورت‌اش پاشیدم و با تشکر، روی تخت دراز کشیدم، خواستم چشم‌هایم را برای لحظه‌ای روی هم بگذارم که صدای لرزش تلفنم از داخل کیف به گوشم رسید. به سمت کیفم حرکت کرده و تلفنم را برداشتم و با دیدن اسم فروزان با لبخند جوابش را دادم.

– بله؟

فروزان با صدای پر از آرامش و دلگرم کننده‌اش که کمی با اعتراض مخلوط شده بود گفت:

– دوست عزیزم! می‌تونم بپرسم کدوم گوری تشریف دارین؟ گفتی میری دیدن عشقت و برمی‌گردی، اما الان یک ساعته منتظرت...

لب گزیدم و با لحن شرمنده‌ای میان کلامش پریدم و گفتم:

– ببخشید فروز؛ شهریار اومد دنبالم، یادم رفت بهت خبر بدم، امشب خواستگار داره برام میاد.

فروزان با لرزش صدایی که بخاطر سردی هوا بود با تعجب گفت:

– چه یکدفعه‌ای! نکنه داشتی می‌ترشیدی که همین امشب بهت خبر دادن؟

یک دسته از موهای خرمایی رنگم را بین انگشت‌هایم پیچ دادم و همان‌طور گفتم:

– تو بابای من رو نمی‌شناسی! هنوز شهریار زودتر بهم گفت، بابام که بعد از تموم شدن نهار این خبر بسیار خوشایند رو بهم داد.

صدای فروزان که کمی با نگرانی مخلوط شده بود به گوشم رسید.

– حالا می‌خوای چکار کنی؟

خودم را روی تخت پرت کردم و بعد از خالی کردن ریه‌هایم از هوای گرفته‌^۱ اتاق گفتم:

– کعلومه، جواب رد میدم.

صدای فروزان دوباره پرده‌^۲ گوشم را تحریک کرد.

– خيله خب پس؛ فردا که می‌ای دانشگاه؟

لبم را روی هم فشار دادم و با اشتیاق گفتم:

– مگه میشه نیام؟ بخاطر...

فروزان با بی‌حوصلگی میان کلامم پرید و گفت:

– خيله خب فهميدم؛ كاري نداري؟

تك خنده كمرنگي از بابت كارش زدم و گفتم:

– نه فرري خانوم خداحافظ.

بعد از خداحافظي، صدای متعدد بوق نشان از قطع شدن تلفن می‌داد، تلفن را روی شکمم

انداختم و سعی کردم حداقل برای یک ساعت چشم‌هایم را روی هم بگذارم و فکر

خواستگاري امشب را از فكرم خارج كنم.

اما مگر می‌شد! اگر يك وقت مادر و شهريار هم راضي می‌شدند و از پسر حاج كاظم خوششان

می‌آمد چه؟ همين افكار مزاحم و سوال‌های چرتی كه در ذهنم رژه می‌رفت، باعث شد برای

لحظه‌ای چشم‌هایم بسته نشود.

عقربه‌های ساعت، در حال نزديك شدن به شش بعد از ظهر بود و همين من را مجاب به حاضر

شدن كرد. لباس‌هایم را به تن كردم و آرایش مختصر و دخترانه‌ای را مهمان صورت ریز نقشم

كردم. در آخر هم شال مشكي رنگ را روی موهای بافته شده خرمایی رنگم انداختم.

از اتاق خارج شدم، شهريار روی مبل‌های راحتی نشسته بود و در حال دیدن فوتبال بود و برای

ثانیه‌ای به محض دیدنم، چشم‌هایش برقی زد؛ با دست به كنارش ضربه زد، آرام به سمتش

قدم برداشتم و با فاصله اندك كنارش نشستم.

كاملاً به سمتم چرخید و با لحن همیشه برادرانه‌اش لب باز كرد.

– زیبا بودی، زیباتر شدی!

لبخند محجوبي زدم و با کمی عشو كه همیشه در رفتارم مشهود بود، چند تار موی‌ام كه از

شالم بیرون زده بود را به داخل هدایت كردم و با کمی خجالت شانه‌هایم را بالا دادم.

شهريار سرش را کمی نزديك صورتم كرد و با کمی جدیت گفت:

– این ناز و کرشمه‌ها رو برای...

هنوز حرف‌اش به اتمام نرسیده بود که صدای آیفون، استرس را در من هویدا کرد. شهریار کلافه پوفی کشید و بعد از سلب کردن نگاه آبی‌اش از من، از جایش بلند شد. من هم بلند شدم و این مادرم بود که به سرعت از آشپزخانه خارج شد و رو به شهریار گفت:

– حاجی رو ندیدی؟

شهریار خواست حرفی بزند که همان لحظه در اتاق مشترک مادر و پدرم باز شد و حاج بابا از اتاق خارج شد. همه تیپ رسمی و مجلسی زده بودند و همین اهمیت این خواستگاری را می‌رساند؛ مادرم به سرعت به سمت آیفون رفت و با خوشرویی، خانوادهٔ مباح را به داخل دعوت کرد.

صدای پدرم را شنیدم که خطاب به من حرف زد.

– برو داخل آشپزخانه و هر وقت مادرت اومد، باهاش بیا.

چشمی گفتم و به سرعت وارد آشپزخانه شدم، صدای خوش و بش‌هایشان به گوشم رسید، صندلی را بیرون کشیدم و روی‌اش نشستم. از شدت استرس با انگشت اشاره‌ام روی میز ضرب گرفته بودم.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا اینکه مادرم وارد آشپزخانه شد و با شوق از حجب و حیای پسر حاج کاظم و خوشرویی مادرش گفت و همان‌طور چای تازه دم شده را داخل استکان‌هایی که مختص مهمان‌های خاصش بود ریخت.

سینی را به دست گرفتم و پشت سر مادرم از آشپزخانه خارج شدم. به اجبار سر بلند کردم تا اول از همه حاج کاظم را پیدا کنم. مردی هیکلی با قیافهٔ بشاش که دقیقاً در رأس مبل‌های سلطنتی کنار پدرم نشسته بود و در حال گفت‌وگو با او بود.

سلام آرامی کردم که باعث شد توجه همه، به سمتم جلب شود. خانواده‌^۱ صباغ با لحن خرسند و بشاش جوابم را دادند و این من بودم که از خجالت زیاد که مطمئن بودم باعث گلگون شدن گونه‌هایم شده بود، به سمت پدرم و حاج کاظم حرکت کردم.

چای را تعارف کردم و بعد از اتمام کارم، کنار مادرم نشستم. سعی کردم چهره‌^۲ پسر حاج کاظم را بخاطر بیاورم.

موهای مجعد و بلندش که ترکیب روشنی داشت و در پس صورت سفیدش، چشم‌های نسبتاً روشنی قرار گرفته بود که نتوانستم خوب آن را تشخیص دهم.

با صدای حاج کاظم، چشم‌هایم را باز کردم و نگاه‌ام را به سمتشان سوق دادم.

– خب حاج صالح، خودت که من رو می‌شناسی؛ این آقا فریاد ما هم اگه دقیقاً مثل من نباشه، کم از من نمیاره و بعضی از اخلاقیاتش مثل منه! راستش دوست داشتم بیاد پیش خودم و حجره‌ها رو بگردونه؛ اما درسش رو خوند و استاد دانشگاه شد.

پدرم سری تکان داد و این حاج کاظم بود که دوباره لب باز کرد.

– هر وقت بحث ازدواج رو پیش می‌کشیدم، آقا فریاد به هر بهانه‌ای پا پس می‌کشید تا اینکه چند وقت پیش خودش به سراغم اومد و درخواست عروس برای خونه‌اش کرد.

همه از بابت این حرف حاج کاظم که کمی با شوخ طبعی گفته شد، خنده‌ای کردند. حاج کاظم عینکی که مطمئناً همیشه مهمان صورت مهربانش بود را درست کرد و گفت:

– منم دیدم چه بهتر از خانواده‌^۳ حاج صالح!

پدرم با تواضع کمی سر خم کرد و بعد از جا به جا شدن روی مبل گفت:

– این حرف‌ها چیه حاجی! خودت خوبی همه رو خوب می‌بینی.

تعارف‌ها و تعریف‌ها از هم دیگر زیاد شد؛ سرم را پایین انداختم، نگاه همه پر از رضایت بود. چه از خانوادهٔ داماد چه از خانوادهٔ ما! همین من را اذیت می‌کرد. از داخل دهان، لب گزیدم و در دل برای خودم شیون کردم.

با صدای پدرم به خود آمدم که دوباره خطاب به من حرف زد.

– دخترم! با آقا فریاد برید تو اتاق با هم سنگاتون رو وا بکنید.

چشمی زیر لبی گفتم که بخاطر سکوت، به گوش همه رسید، فریاد قبل از بلند شدنش اجازه‌ای خواست که پدرم با لبخند رضایت فریاد را به سمتم فراخواند.

به سمت راهروی اتاق خواب‌ها حرکت کردم، در اتاقم را باز کردم و منتظر ایستاده تا ابتدا

فریاد وارد شود؛ اما فریاد تا وقتی من وارد نشدم، از جایش تکان نخورد.

وارد اتاقم شدم و روی تختم نشستم، فریاد هم با اجازه، صندلی میز تحریرم را بیرون کشید و روی‌اش نشست؛ باز هم سرم را پایین انداختم تا وقتی که صدای خدشه‌دار و گرمش گوشم را پر کرد.

– زاستش این اولین خواستگاری رسمی هستش که توش شرکت کردم و سعی می‌کنم به سوالاتی که تو ذهن شما از من وجود داره جواب بدم؛ اگر سوالی تو ذهنتون بود بپرسید، بنده با کمال میل و با صداقت کامل پاسخگو هستم.

سر بلند کردم و برای اولین بار نگاه‌ام را به صورت مردانه و مرتبش دوختم و بعد از زدن لبخندی جمع و جور، بفرماییدی گفتم.

نگاهش را جز برای پلک زدن از من نگرفت و بیوگرافی کاملی از خودش داد، اینکه بچهٔ دوم حاج کاظم است و یک خواهر بزرگتر از خودش دارد که در مراسم شرکت نکرده است. از شغلش گفت و از اخلاقیاتش، هدف از ازدواجش را با شیرینی تمام برایم تصویر سازی کرد. از

اینکه نه اهل دود و دم است و نه اهل رفیق بازی و واقعاً هر سوالی که در ذهنم بود را با راحتی کلام و شیرینی بیان جواب داد.

دقیقاً باید با چه چیز این پسر مخالفت کنم؟ از کدام اخلاقش پیش شهریار و مادرم ناله کنم و مخالفتم را اعلام کنم؟ تمام معیارهایی که از یک مرد می‌خواستم درون این پسر دیده می‌شد و هیچکدامشان قابل کتمان نبود.

فریاد وقتی سکوت فراوانم را دید با لبخند کمرنگی که باعث کش آمدن لبش شده بود گفت:

– سوالی ندارید؟ هیچ شبهه‌ای براتون ایجاد نشد؟

منگ به چشم‌هایی که هنوز بر ایم رنگش قابل درک نبود خیره شدم و گفتم:

– نه سوالی نیست.

فریاد با حفظ همان لبخند محجوبش گفت:

– شما نمی‌خواهین از خودتون چیزی بگید؟

هول کردم؛ چه می‌گفتم؟ از چه باید حرف می‌زدم؟ نگاه‌ام را به دست‌هایم دوختم و با کمی لکنت گفتم:

– چی... بگم؟

فریاد لب باز کرد و با آرامش خاطر گفت:

– از خودتون! اینکه برای آینده چه تصمیمی دارین؟ از علایقتون؟ یا خواسته‌هاتون از همسر آینده؟

سرم را دوباره بلند کردم و بعد از فشار دادن لب‌هایم به همدیگر شروع به حرف زدن کردم.

– اوم... خب من، فعلاً در حال تحصیل هستم و دوست دارم ادامه هم بدم و خب بعدش هم کار کردن رو دوست دارم. تنها خواسته‌ام هم درک شدن توسط همسرم هستش.

فریاد با لبخند کمرنگش لب باز کرد.

– می‌تونم بپرسم تو چه رشته‌ای در حال تدریس هستی؟

دوباره موهای مزاحمم را به داخل هدایت کردم و به انگشت‌های کشیده‌ام برای ثانیه‌ای نگاه انداختم و گفتم:

– مهندسی صنایع!

فریاد «احسنت» آرامی گفت و باز خودش با جدیت ادامه داد.

– با تحصیلات به شدت موافقم و اگر این وصلت سر گرفت، تا پای جون برای تحصیلاتتون کمکتون می‌کنم؛ برای کار هم اگر محیط خشن و اذیت کننده نباشه هیچ مخالفتی نیست.

خدایا! این مرد با من چکار می‌کند؟ چرا اینقدر با آرامشش من را مجذوب خودش می‌کند! یک لحظه چشم‌های مشکی رنگ ویالون زنم جلوی چشم‌هایم پدیدار شد. وقتی سکوت زیادم را دید از جایش بلند شد و گفت:

– اگه دیگه صحبتی نمونده بهتره به جمع خانواده‌هامون بیوندیم.

به سرعت از جایم بلند شدم و دوباره این من بودم که اول از اتاق خارج شدم و در آخر هم فریاد پشت سر من راهی شد. وارد پذیرایی شدیم، نگاه همه مشتاق بود الا شهریار که با اخم کمرنگی که مهمان ابروهایش کرده بود به من و فریاد خیره شده بود. صدای مادر فریاد که تمام نگاه‌اش به من بود به گوشم رسید.

– کاممون رو شیرین کنیم؟

سکوت کردم و بعد از مکثی خواستم حرف بزنم که صدای حاج کاظم که با شوق فراوانش حرف زد باعث شد لرزی به جانم بیوفتد.

– سکوت علامت رضاست! خانوم پاشو شیرینی رو دور بده.

نه! چرا اینگونه شد؟ چرا من لال شدم؟ چرا بین خنده‌ها و خوشحالی‌هایشان نمی‌پریم؟ برای ثانیه‌ای چشم‌هایم به اشک نشست و تنها نگاه‌ام به شهریار بود که در حال ساییدن دندان‌هایش روی هم دیگر و فشردن دست‌هایش بود. ولوله‌ای بین دو خاندان پدیدار بود و همه‌اش به لطف سکوت من و حرف حاج کاظم بود.

پردیس خانم جعبهٔ شیرینی را روبروی صورتم گرفت و گفت:

– عروس گلم، کامت رو شیرین کن.

لبخند مصنوعی‌ای را مهمان لبان رنگ و رو رفته از استرسم کردم و شیرینی محبوبم را از داخل جعبه برداشتم و تکه‌ای از شیرینی را گاز زده با بغض گیر کردهٔ گلویم قورتش دادم. همه با خوشحالی در حال صرف شیرینی و میوه بودند و این من بودم که در سکوت و مغموم در خودم مچاله شده بودم؛ حاج کاظم قبل از خداحافظی رو به پدر و مادرم گفت:

– بلز یک روز ما دعوتتون می‌کنیم برای صحبت راجع به این دختر و پسر و حرف‌های دیگه. وای خدا قلبم! همه چی داشت همین‌طور الکی جلو می‌رفت و من مات و مبهوت به حرف‌هایی که بینشان رد و بدل می‌شد گوش سپرده بودم تا وقتی که خاندان صباغ با خداحافظی جمع ما را ترک کردند.

مادرم با شوق کنار حاج صالح نشست و از وجنات پردیس خانوم و شرم و حیا فریاد گفت و این پدرم بود که با لبخند در حال تأیید حرف‌های مادرم بود.

صدای خشمگین شهریار که زمزمه‌وار کنار گوشم زده شد باعث شد رعش‌های به جانم بیوفتد.

– بیا تو حیاط کارت دارم.

اول از همه شهریار از خانه خارج شد و بعدش من! دست‌هایم را زیر بغلم فرو بردم و خودم را

مچاله کردم و نزدیک شهریار ایستادم.

چشم‌های غضبناک شهریار در آن تاریکی قابل مشهود بود، از بین دندان‌هایش با خشم غریب:

– تو از این پسر خشت اومد؟

لب چیدم، تنها کسی که الان می‌توانستم با حرف زدن خودم را خالی کنم؛ همین مردی بود که همیشه پشتم ایستاده بود.

– نه!

این نه از ته دلم نبود، من تحت تأثیر رفتار و منش خوب فریاد قرار گرفتم، اما من عاشق یک نفر دیگر بودم؛ پسری که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم.

شهریار با اخم از بازویم گرفت و با جدیت گفت:

– حاضر شو می‌ریم خونه من!

خواستم اعتراض کنم که به سرعت مرا کشید و به سمت خانه حرکت کرد؛ به محض وارد شدن، بلند رو به پدرم گفت:

– حاجی من و آفر می‌ریم خونه من؛ مثل اینکه دو روز دیگه امتحان داره و درسش رو خوب بلد نیست.

حاج بابا که شهریار را همانند پسر نداشته خودش می‌دید و به او اعتماد کامل داشت، سری تکان داد و گفت:

– شام بخورید، بعد برید.

شهریار همان‌طور که من را به سمت راهروی اتاق خواب هول می‌داد گفت:

– دستتون درد نکنه! تو راه یک چیزی می‌خرم.

وارد اتاق شدم و دیگر نفهمیدم چه گفت و گویی بینشان رد و بدل شد، کتاب‌های دو-سه روز

آینده‌ام را برداشتم، همان بهتر این دو روز خانه شهریار باشم تا پیش حاج بابا و افسانه بانو! بعد از ده دقیقه حاضر و آماده از اتاق خارج و با خداحافظی از خانواده، آن‌ها را تنها گذاشتم. بدو از حیاط گذشتم و خودم را به ماشین روشن شده شهریار رساندم. همین که در ماشین را بستم، شهریار با تیک آف ماشین را به حرکت در آورد و مطمئناً تمام خشمش را روی پدال گاز خالی کرد. نفهمیدم چقدر در راه بودیم که صدایش را با آرامش اندکی شنیدم.

– شام چی می‌خوری؟

شام! در این وضعیت مگر چیزی از گلویم پایین می‌رفت؟ زهر بخورم بهتر است تا شام، اینقدر بی‌عرضه هم بودم که همان لحظه توان اعتراض نداشتم، شاید هم می‌توانستم حرف بزنم؛ اما ترس از غضب پدرم مرا به سکوت وا داشت.

وقتی که همه برق رضایت و تحسین در چشم‌هایشان موج می‌زد؛ من چطور می‌توانستم بگویم، « آقا! من فریاد صباغ، با اون همه خوبی و کمالات رو نمی‌خوام. »

– هر چی گرفتی به جز کباب.

جوابم به تنها سوالی که شهریار از من پرسید همین بود، آنقدر در دل غصه داشتم که نوع شامی که قرار بود بخورم برایم پیشیزی ارزش نداشت.

شهریار جایی برای خریدن شام نگه داشت و بعد از نیم ساعت علافی سوار ماشین شد. بالاخره به خانه‌اش رسیدیم، با خستگی خواستم کوله‌ام را بردارم که صدایش به گوشم رسید.

– خودم برات میارم.

بی‌خیال از ماشین خارج شدم، پارکینگ را طی کردم. دکمه آسانسور را زدم و منتظر شدم تا وقتی که در باز شد. وارد آسانسور شدم که همان لحظه شهریار هم با دست‌های پر شده از

پلاستیک‌های غذا و کوله وارد شد؛ دکمه‌ی طبقه را فشردم و به دیوار سردش تکیه زدم. با صدای ضبط شده‌ی زنی که خبر از رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر را می‌داد، اول من خارج شدم و بعد هم شهریار!

وارد خانه شدیم و من به سرعت کاپشن تنم را در آوردم و آویز اش کردم. با صدای شهریار به خود آمدم. – بیا شام بخوریم، بعد راجع به خواستگاری صحبت می‌کنیم. آهی از ته گلو کشیدم، نباید چیز زیادی می‌گفتم؛ حداقل نباید از علاقه‌ام به پسری که نام و نشانش را هم نمی‌دانستم چیزی بگویم. شام در سکوت خورده شد. خواستم ظرف‌ها را جمع کنم که مانع از انجام کارم شد و مرا به سمت پذیرایی که متشکل از یک دست مبل شیری رنگ چرم بود هدایت کرد. روی مبل دو نفره و با فاصله‌ی مناسب نشستیم، خودم را به سمت شهریار حائل کردم و منتظر به او چشم دوختم؛ بالاخره باید سوال می‌پرسید تا من حرف بزنم. با شک و دودلی که کاملاً در میمک چهره‌اش مشهود بود، لب زد. – اگه از فریاد خوست نیومده؛ پس چرا وقتی ازت سوال کردن نگفتی نه؟! چه جالب! این سوال خودم هم بود؛ اینکه چرا لب بهم دوختم و آن کلمه‌ی لعنتی را نگفتم، فقط کافی بود بگویم «نه» یا برای اینکه زشت نباشد با جمله‌ی «باید کمی فکر کنم» قال قضیه را می‌کندم.

همان‌طور که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، لبخند کج و کمرنگی را مهمان صورت بهم ریخته‌ام کردم و گفتم:

– نمی‌دونم چی شد! تا خواستم جملات رو کنار هم بچینم و بگم من نمی‌خوام؛ دیدم حاج کاظم برای خودش برید و خودشم دوخت.

شهریار با اخم و کمی خشم از چانه‌ام گرفت و صورتم را بلند کرد که باعث شد به آبی‌های آتشین‌اش خیره شوم؛ با فک منقبض شده از غضب غرید:

– پس چرا بعدش چیزی نگفتی؟

کلافه، چانه‌ام را از دو انگشتش نجات دادم و با کمی خشم تیپیدم.

– فکر کردی الان خودم دلم خوشه که داری باز خواستم می‌کنی؟ نخیر آقای پاستور اون کسی

که از این ماجرا بیشتر عصبی و بیشتر عاصی هستش منم نه تو!

از جایم بلند شدم و خواستم شهریار که از شدت تعجب چشم‌هایش گشاد شده بود را ترک کنم که مچ دستم اسیر دست بزرگ و مردانه‌اش شد.

– کی می‌خوای همه چی رو بهم بزنی؟

جواب این سوال را خودم هم نمی‌دانستم؛ اینکه چطور بگویم که مؤاخذه نشوم، اینکه چطور بگویم تا باعث سرافکندگی حاج صالح پاستور نشوم. از اینکه اینقدر باید نگران خانواده‌ام باشم تا خودم متنفر بودم.

بازویم را از چنگال شهریار آزاد کردم و همان‌طور که به سمت اتاق خوابی که من همیشه مهمانش بودم حرکت می‌کردم، گفتم:

– به وقتش!

کلافه پوفی کشیدم و بعد از بستن چشم‌هایم، سرم را چندین بار به میز کوبیدم تا اینکه دست فروزان بین سرم و میز قرار گرفت، نرمی دستش باعث شد آهی بکشم.

فروزان با خنده‌ای که بیشتر می‌خواست حرص من را دریاورد با بدجنسی گفت:

– حالا می‌خوای چکار کنی؟ اگه اینقدر فریاد با کمالات و با وجنات هستش پس چرا بله نمیگی

یک عروسی بیوفتیم؟!

با اخم سرم را بلند کردم و با بیچارگی به چشم‌های قهوه‌ای رنگ فروزان خیره شدم و گفتم:

– چرا نمی‌فهمی که...

با ورود استاد به داخل کلاس دهانم را بستم و تا یک ساعت و نیم که استاد علاوه بر تدریس،

پرسش و پاسخ هم راه انداخته بود، در هیروت بودم.

باید چه کار کنم تا بدون ناراحتی بین دو خانواده، این قاعله ختم به بخیر شود؟ شاید این

سوال بزرگ‌ترین دغدغهٔ این چند سال برای من بود که از پاسخ دادن به آن عاجز و ناتوان

شده بودم؛ وقتی به خودم فکر می‌کنم که چطور با چند کلام سخن گفتن مهرش به دلم افتاده

غم دلم تازه می‌شود؛ چون شاید فریاد هم با همین دیدار کوتاه از من خوشش آمده باشد.

کلاس تموم شد و بعد از جمع و جور کردن وسایل از کلاس خارج شدیم، رو به فروزان کردم و

گفتم:

– می‌خوام برم پیش ویالون زن.

فروزان به شوخی نگاه قهوه‌ای روشنش را از من گرفت و گفت:

– عزیزم! شاید آقا فریاد دوست نداشته باشن که شما دیدن مردی بری که...

با خشم و غصب محکم به بازویش کوبیدم که باعث شد از نطفه لال شود.

– فروز! بخدا حال و حوصله شوخی ندارم؛ به جای این چرت و پرتا یه فکری کن که چه غلطی

بکنم.

فروزان همان‌طور که چهره درهم کرده بود و در حال ماساژ دست آزرده‌اش بود گفت:

– روانی دستم داغون شد.

در جواب این جملهٔ فروزان «حقته» گفتم و از دانشگاه به مقصد پارک خارج شدم. مثل

همیشه فروزان مرا را همراهی نکرد. تا رسیدن به پارک هذفری درون گوش‌هایم گذاشتم و با پخش کردن آهنگ‌های غمگین به حال خود غصه خوردم و شیون زدم.

بالاخره به پارک رسیدم؛ مثل تمام این مدت، به درخت تکیه زدم و به آوای زیبایی که توسط انگشتانش نواخته می‌شد گوش سپردم.

لب چیدم؛ چشمانم مالامال، لبریز از اشک شد؛ دستانم، لرز خفیفی را پذیرا شده بود؛ خستگی که بیشتر بخاطر کم خوابی دیشبم بود، در حال گرفتن تمام انرژی‌ام بود.

ناخودآگاه زیر پایم خالی شد و با زانو بر روی علف‌هایی افتادم که به لطف باران دو روز پیش هنوز هم خیس بودند.

نمی‌دانم چقدر در آن وضعیت بودم، تنها با شنیدن صدای مردی که حالم را جویا بود توانستم سرم را کمی بلند کنم. با دیدن صورت زیبا و شرقی پسری که با انگشتانش مرا اینگونه دیوانه و بیمار ساخته بود، چشمانم غمگینم گشاد شد.

به هیچ وجه دوست نداشتم که ویالون زن مرا در این وضعیت ببیند، چشمان مشکی رنگش عنان از کفم برید و باعث شد تپش قلبم ده برابر قبل شود. دست بردم و اشک‌هایی که در شرف خشک شدن بود را با پشت دست‌های بیخ زده‌ام پاک کردم.

خواستم بلند شوم که نتوانستم، به دلیل سرما یا خیس شدن زانوهایم توسط علف‌های خیس، دندان‌هایم بهم برخورد می‌کرد.

دوباره صدای زیبایش قلبم را لرزاند.

– اگه مشکلی نیست، کمکتون کنم!

تشکری کردم و کمی دستم را به سمتش دراز کردم که از بازویم گرفت و با گفتن کلماتی مثل

«آروم» یا «به من تکیه کنید» باعث شد از روی زمین بلند شوم.

مطمئناً اگر هر شخص دیگری جای این پسر می‌بود به آن توجه نمی‌کردم یا حتی با کولی بازی او را از خود می‌رهاندم؛ اما الان شرایط فرق داشت.

لبخند کمرنگی را مهمان صورتم کردم و گفتم:

– خیلی... ممنون...

لرزش دندان‌هایم نمی‌گذاشت درست کلمات را ادا کنم صدایم اندکی بخاطر گریه گرفته بود؛

با قرار گرفتن کاپشن چرم ویالون زن بر روی شانه‌هایم تعجبم بیشتر شد و کاملاً لال شدم.

گرمی کاپشن با آن همه لباسی که خودم داشتم قشنگ به من نفوذ کرد و سرمای وجودم را

ربود و باعث شد کاملاً گرم شوم، این معجزه عشق بود؛ مطمئنم!

و باز هم صدای غریبه آشنا که باعث شد چشم به لب‌هایش بدوزم.

– امروز حالتون خوب نیست؟! آخه روزهای قبل که می‌اومدین بشاش و سر حال بودین.

مردمک چشمانم برای ثانیه‌ای گشاد شد، یعنی او مرا می‌شناسد؟ یعنی او تمام این پنج ماه،

حواسش پی من بوده؟ یعنی او نیز انتظار مرا برای شنیدن سازش می‌کشیده؟

– متأسفانه امروز حالم خوب نیست، اما از کجا...

با لبخند محجوبی که هوش از سرم برد میان کلامم پرید و گفتم:

– هر روز همین‌جا به کار من گوش می‌دادین و خب یه جورایی تنها مخاطب و طرفداری بودین

که هر روز اینجا می‌ومدین. درسته در حال نواختنم اما از طرافمم غافل نیستم.

الان باید از شدت ذوق و شغف بیهوش می‌شدم، اما با تمام توان جلوی خودم را گرفتم.

با لرزش تلفن همراهام، عذرخواهی کردم و بعد از گرفتن چشمانم از او بدون نگاه کردن به تلفن جواب دادم.

– بله؟

با شنیدن صدای شخصی که پشت تلفن بود متعجب گوشی همراهام را فاصله دادم. شماره ناشناس بود، اما صدا به شدت آشنا!

دوباره تلفن را به گوشم چسباندم و با تعجب که مخلوط با لرزش گلویم بود گفتم:

– بب... خشید شما؟

صدای پر از آرامشش گوشم را نوازش کرد.

– فریاد صباغ هستم! پسر حاج کاظم.

ناخودآگاه لبخند کمرنگی بر لبانم نقش بست. درست است از دیشب حالم گرفته و نالان است و این حال بدم هم باعث و بانی اش خودم هستم و بس! هیچ دلیلی وجود نداشت که بخواهم با پسر حاج کاظم بد سخن بگویم پس با احترام فراوانی که نسبت به این مرد که تنها یک روز از آشنایی ما می‌گذرد داشتم لب باز کردم.

– سلام! ببخشید نشناختم.

فریاد با تواضع گفت:

– این حرفا چیه آفر خانوم، من معذرت می‌خوام اول خودم رو معرفی نکردم؛ راستش قرض از مزاحمت می‌خواستم امشب شما رو شام دعوت کنم.

اندکی چشمانم گشاد شد، من تا به حال با هیچ مردی جز شهریار بیرون نرفته بودم چه برسد شام مهمانش شوم! مطمئناً حاج صالح اگر بفهمد فریاد همچین پیشنهادی داده است از چشمش خواهد افتاد و این به نفع من است تا این ماجرا فیصله یابد.

– خیلی ممنون از لطفتون اما بابا...

با ببخشیدی میان کلامم پرید و گفت:

– نگران پدرتون نباشید، با ایشون هماهنگ شده!

همین جمله از جانب فریاد کافی بود تا لبخند کمرنگ لبانم پر بکشد و نگاه نالانم به صورت مرد روبرویم دوخته شود.

نفهمیدم دگر چه گفت و از چه حرف زد، تنها با خداحافظی تماس را قطع کردم.

بعد از خداحافظی، دو قدم از ویالون زن فاصله گرفتم، اما با یادآوری کاپشنی که بر روی شانه‌هایم بود دوباره برگشتم و بعد از تشکری کوتاه کاپشن را به او سپردم.

برگشتم اما هنوز قدم برنداشته بودم که صدایش باعث توقف کاملم شد.

– ببخشید! باز میاین اینجا درسته؟

باید بیایم، اگر صدای آرامش‌بخش ویالونت را نشنوم که توان مقابله با این اتفاق عجیب زندگی‌ام را نخواهم داشت. بدون برگشتن به سمتش «بله‌ای» گفتم که باز هم صدایش را شنیدم.

– اسمم برسام، می‌تونم اسم شما رو هم بدونم!

کامل به سمتش برگشتم، کنترل زبانم از دستم خارج شد و آرام اسمم را لب زدم؛ کش آمدن لبانش را هرچند کمرنگ و کوتاه دیدم و همین باعث شد دوباره قلبم بلرزد.

صدای مردی که حالا اسمش را می‌دانستم به گوشم رسید.

– پس فردا منتظرتون هستم آخر خانوم!

چه زیبا نامم را صدا زد، برا جلوگیری از رسوا شدنم به سرعت چرخیدم و از آن مهلکه گریختم.

نمی‌دانستم باید برای حرف زدن با برسام خوشحال باشم یا برای دیدن فریاد غم زده! هر چه که بود جنگ عظیمی را میان قلب و مغزم پدید آورده بود.

با دیدن فروزان دست بلند کرده و به سمتش رفتم، فروزان تا چهرهٔ بهم ریز و درهمم را دید از خواندن جزوه‌اش دست کشید و گفت:

– باز چی شده کشتیات غرق شدن؟!

روی صندلی آهنی که نزدیکی ورودی در دانشکده بود نشستم و همان‌طور که خودم را مچاله می‌کردم لب باز کردم.

– با برسام حرف زدم و...

فروزان میان کلامم پرید و با تعجب گفت:

– برسام کیه؟

لبخندی زدم و به چشم‌های فروزان خیره شدم و گفتم:

– برسام همون ویالون زنه!

چشم‌های فروزان هر لحظه ممکن بود از حدقه خارج شود؛ پس تمام اتفاقات یک ساعت پیش را با جزییات کامل برایش شرح دادم و در آخر هم تماس و دعوت فریاد برای شام را گفتم که باعث خوشحالی فروزان شد.

در همین چند ساعتی که از فریاد برای فروزان تعریف کرده بودم، فهمیدم که او شخصیت

فریاد را بیشتر از برسام دوست دارد، اما چه کنم که دل عاشق بیشهٔ من این چیزها را نمی‌فهمد.

به سمت آخرین کلاسی که امروز داشتیم حرکت کردیم و بعد از یک ساعت و نیم که به سرعت

برق و باد گذشت از دانشگاه به مقصد خانه خارج شدیم.

از فروزان خداحافظی کردم و با تاکسی اینترنتی به خانه برگشتم، با ورودم به خانه، افسانه

بانو به سمتم یورش آورد و از من جویای تماس شد که چه گفتیم و چه کردیم.

بدون هیچ تحریفی هر چه که صحبت کرده بودیم را گفتم و این مادرم بود که به من توضیح

داد چگونه در برابر فریاد رفتار کنم.

چندین بار لب باز کردم تا بگویم من قصد ازدواج با فریاد را ندارم، اما انگار لبانم بهم دوخته

شده بود؛ به سلیقهٔ مادرم لباس پوشیدم و در آخر نگاه اجمالی به خودم در آینهٔ اتاقم

انداختم.

ماتتوی نسبتاً بلند به رنگ نخودی با شلوار و شال مشکی به تن کرده بودم، تنها آستین‌های

ماتتو دکمه‌های طلایی رنگ داشت و دو جیب تزیینی با نوار طلایی بر روی ماتتو خودنمایی

می‌کرد.

عطری که بیشتر برای مجالس و مهمانی‌ها از آن استفاده می‌کردم را به مچ دست‌هایم زدم و

بعد از آرایش ملیح و دخترانه چشم از آینه گرفتم.

کیف مشکی رنگم را برداشته و بعد پوشیدن کفش‌هایم و بدرقهٔ مادرم خانه را ترک کردم.

دوباره با تاکسی اینترنتی به رستورانی که آدرسش توسط فریاد برایم ارسال شده بود حرکت

کردم.

تلفن همراهم زنگ خورد، با دیدن شمارهٔ فریاد به سرعت جواب دادم.

– سلام آفر خانوم!

سلامی آرام گفتم و منتظر شدم تا فریاد ادامه دهد.

– من همین الان از خونه راه افتادم اگر آماده هستین پیام دنبالتون.

از اینکه اینقدر فهمیده و سنجیده سخن گفت لبخندی زدم و گفتم:

– من راه افتادم آقا فریاد! احتمالاً بیست دقیقه دیگه می‌رسم به رستورانی که آدرسش رو برام فرستادین.

فریاد با لحنی که دلخوری در آن کاملاً مشخص بود گفت:

– صبر می‌کردین خودم می‌ومدم دنبالتون آفر خانوم! اینجوری خیلی زشت شد که...

میان کلامش پریدم و همان‌طور که با انگشت اشاره‌ام بر روی کیفم اشکال هندسی رسم می‌کردم گفتم:

– اشکال نداره، در عوض برگشت من رو برسونید.

فریاد که هنوز هم دلخوری در صدایش مشهود بود باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. چشم به بیرون دوختم تا وقتی که به مقصد رسیدم؛ بعد از پرداخت پول، از ماشین پیاده شدم، ماتو جلو باز بود پس لبه‌های آن را گرفتم تا وزش باد باعث باز شدن کامل ماتویم نشود.

نزدیک به در ورودی رسیدم، تا خواستم وارد شوم صدای فریاد به گوشم رسید. برگشتم و با لبخند او را تا رسیدن به خودم همراهی کردم.

احوال بررسی کوتاهی بینمان شکل گرفت، در رستوران را باز کرد و سرش را اندکی خم کرده و با دست به داخل اشاره کرد تا ابتدا من وارد شوم.

تشکر کوتاهی کردم، به سمت مکانی برای نشستن حرکت کردیم، فریاد با دست به میز چهار نفره ُ گردی که با روکش زرشکی تزیین شده بود اشاره کرد.

رو بروی همدیگر نشستیم و من بعد از گذاشتن کیفم بر روی صندلی خالی، نگاهم به گل سرخی

بود که در گلدان، بر روی میز قرار داشت.

رستوران به شدت اشرافی دیده می‌شد، این را از مجسمه‌ها، تابلوها و آینه‌کاری ستون‌های وسط رستوران می‌شد فهمید.

با صدای فریاد به خود آمدم.

– چی میل دارین؟

نگاه‌ام را از گل سرخ گرفتم و منویی که کنار دستم بود را برداشتم و بعد از نگاه گذرا، سفارش ماهی پلو دادم.

فریاد از جایش برای گفتن سفارشات بلند شد و همین باعث شد کام عمیق و بلندی بگیرم. بعد از چند دقیقه دوباره روبروی من نشست و بعد از قلاب کردن دست‌هایش درهم شروع به سخن گفتن کرد.

– راستش می‌دونم این کارم که شما رو برای شام دعوت کردم گستاخی هستش، اما خب مجبور بودم تا یک سری حرف‌ها رو بزنم.

خواهش می‌کنم از لبان مزین شده به رژلب صورتی رنگم خارج کردم که فریاد خودش ادامه داد.

– راستش من از شخصیت شما واقعاً خوشم اومد، اینکه اینقدر آروم هستید و با آرامشتون باعث آرامش من شدین هم درش شکی نیست، اما فکر می‌کنم شما از این وصلت راضی نیستین! آخه دیشب به جای خوشحال شدن، غمزده و ملول شدین.

از اینکه تنها کسی که دیشب پی برد من دلم رضا به این ازدواج نیست فریاد است تلخند کمرنگی زدم.

خواستم جواب دهم و بگویم که دقیقاً همین‌طور است که با زنگ تلفن همراه‌ام ببخشیدی گفتم و

بعد از برداشتن کیف و باز کردنش، تلفن را چنگ زدم.

با دیدن نام شهریار، از پشت میز بلند شدم و بعد گرفتن فاصله‌ای کوتاه آیکون سبز را فشردم که صدای خشمگین شهریار پشتم را لرزاند.

– آفر! همین الان آب پاکی رو بریز تو دستای فریاد و از اون خراب شده بیا بیرون!
در آن لحظه که فشار عصبی فراوانی بر روی من بود با شنیدن این حرف از جانب شهریار من هم لب باز کرده و با عصبانیت نصفه نیمه‌ای گفتم:

– تو چکاره منی که هی برام تصمیم می‌گیری چکار کنم چکار نکنم؟ حالا که فکرش رو می‌کنم من به این ازدواج راضیم...

با فریاد پر از خشم شهریار از نطفه خفه شدم و شوک عظیمی تمام وجودم را فرا گرفت.

– آخه آدم احمق چطور نفهمیدی من عاشق توام؟ ها!
با فریاد بلندی که آخر جمله عجبش کشید، دهانم باز ماند، مردی که او را همانند برادر می‌دانستم به من ابراز عشق کرد؟ آن هم در لحظه‌ای که می‌خواستم فریاد را رد کنم!
کلافه دستی به موهای خرمایی رنگی که از شالم بیرون زده بود کشیدم و با شوکی که هنوز بر من حاکم بود گفتم:

– چی... چی داری میگی شهریار؟! داری... چرت و پرت میگی... تا من فریاد رو رد کنم...
درسته؟

شهریار اما جدی‌تر از هر لحظه گفت:

– مگه من با تو شوخی دارم آفر؟ همین الان بهم بگو کدوم رستورانی تا پیام...
تلفن را قطع کردم و نگذاشتم که شهریار جمله‌اش را کامل ادا کند، شوک عصبی و بدی را از جانبش متحمل شدم، باور اینکه شخصی که پنج سال است نان و نمک پدرم را خورده و

اینگونه به او خیانت می‌کند در باورم نمی‌گنجد! از اینکه مردی که تمام خاطرات خوبم را

مدیون او هستم اینگونه مرا به سخره گرفته قلبم درد گرفت، از اینکه...

با صدای فریاد، از افکارم سقوط کردم و به سرعت به سمتش برگشتم. نمی‌دانم در چشمانم

چه دید که جویای حالم شد و من سعی کردم با زدن لبخند به او اطمینان دهم که حالم خوب

است.

تا دوباره بر روی صندلی جای گرفتیم، سفارشاتمان بر روی میز چیده شد.

فریاد همان‌طور که قاشق و چنگالش را از روی میز برمی داشت گفت:

– نمی‌دونستم چه نوشیدنی یا پیش غذایی دوست دارید برای همین سعی کردم همشون رو

سفارش بدم.

با این حرف و سخنش، حرف‌های شهریار برای ثانیه‌ای از ذهنم پاک شد با لبخند تشکری کردم

و مشغول خوردن غذایی شدم که با پذیرایی بی‌نقص فریاد به جانم نشست.

غذا به اتمام رسید، با لرزش تلفن همراهم که بر روی میز بود چشم دوختم به پیامکی که از

جانب شهریار ارسال شده بود.

« من دیوانه‌وار عاشقتم! » حس می‌کردم به من خیانت شده است، اینکه من او را مانند برادر

می‌پرستیدم اما او مرا عاشقانه! باعث می‌شد از درون بسوزم، اینکه با او حس آرامش داشتم

و الان حس نفرت باعث می‌شد قلبم آتش بگیرد. برای لحظه‌ای خشم تمام وجودم را فرا

گرفت.

تلفن را برداشتم و بدون اینکه فریاد بفهمد با شهریار تماس گرفتم، همین که تماس برقرار

شد شروع به حرف زدن کردم.

– آقا فریاد من واقعاً از رفتار دیشبم شرم زده‌ام، اینکه جوری رفتار کردم که باعث شد شما

فکر کنید من راضی به این ازدواج نیستم. راستش رو بخواین شما تمام معیارهایی که من از یک مرد ایده آل رو می‌خواستم، دارید و من تماماً از این وصلت راضی هستم.

با دیدن تبسم زیبای فریاد، خشم درونم آرام گرفت و من تازه فهمیدم که چه کردم.

بخاطر حرفی که از جانب شهریار شنیدم اینگونه رفتار کردم؛ من به برسام پشت کردم و پذیرای مردی شدم که تنها با دو بار حرف زدن، تنها از شخصیت و منش‌اش خوشم آمد و بس!

آه! لعنت به تو شهریار که مرا وارد بازی کردی که در آن من بازنده‌ی به تمام معنام. به تلفنم که زیر میز در دستم بود نگاهی انداختم، تماس توسط شهریار قطع شده بود.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

– ببخشید آقا فریاد! ممنون میشم اگه من رو برسونید چون من فردا صبح کلاس دارم.

فریاد که هنوز هم از حرف چند لحظه پیشم خوشحال بود، با حفظ لبخند مردانه‌اش گفت:

– حتماً! بفرمایید.

تا ماشینش که یک دویست و هفت سفید رنگ بود همراهی‌ام کرد و حتی در را برایم باز نمود که با کمی خجالت و شرم درون ماشین نشستم.

تا رسیدن به خانه تنها صدای موزیکی بود که از رادیوی ماشین در حال پخش بود.

بالاخره زمان گذشت و فریاد مقابل درب خانه پارک کرد؛ قبل از پیاده شدن تشکری کردم که متقابلاً جوابی در شأن این مرد هم دریافت کردم.

از ماشین خارج شدم؛ منتظر شدم تا فریاد حرکت کرد و او هم بعد از زدن بوقی، ماشین را به حرکت در آورد و دور شد.

کلید خانه را از داخل کیفم برداشتم، خواستم در خانه را باز کنم که با صدای شهریار که نامم

را صدا زد رعشه‌ای به جانم افتاد.

من توان رویارویی با این مرد را نداشتم؛ من توان اینکه دوباره در چشمانش خیره شوم را نداشتم؛ توقع اینکه این‌طور مرا عشق خود بخواند و به من ابراز عشق کند برای ثانیه‌ای در باورم نمی‌گنجد.

در ذهن خود تنها یک کلمه را مانند کاست تکرار می‌کردم «چه شد؟»

چه شد که کار به اینجا کشید؟ چه شد که بخاطر یک لجبازی مسخره و برای در آوردن حرص شهریار، فریاد را هم وارد این بازی کثیف کردم.

دوباره با التماس صدایم کرد، به سختی و هزار مشقت چرخیدم و با صورت بهم ریز شهریار روبرو شدم.

موهای مجعد و نسبتاً بلند طلایی رنگش، کمی بر روی پیشانی‌اش افتاده بود و صورتش میل به سرخی می‌زد حال از خشم بود یا از سرما!

قدمی به سمتم برداشت که متقابلاً من قدمی به عقب برداشتم، واکنشم کاملاً طبیعی بود من از مرد روبرویم می‌ترسیدم؛ اما همین کارم باعث درهم شدن چهره‌اش از خشم شد؛ چون به سرعت به سمتم گام برداشت و محکم بازویم را چنگ زد.

آنقدر محکم بازوی نحیفم را فشار می‌داد که آخ بلند و از ته دلی از گلویم خارج شد؛ اما این کارم باعث نشد که گره محکم شهریار بر روی بازیم شل شود.

با همان بازوی گرفته شده در دستش، مرا به سمت خودش کشید و رخ به رخ همدیگر شروع به حرف زدن کرد.

– بد کاری کردی با من آفر! شده برم جلو بابات و تو رو خواستگاری کنم این کار رو انجام میدم ولی نمی‌ذارم اسمت تو شناسنامه فریاد ثبت بشه!

چهره‌ام از درد فراوان بازویم درهم شده بود، هنگام سخن گفتنش خودم را تکان دادم تا

بلکه از چنگالش رهایی یابم اما نشد!

با حرص و غضب که آمیخته به درد بود غریدم:

– تو با من بد کردی شهریار! اینکه بابام تو رو به خونه‌اش راه داد و تو رو مثل پسر نداشته خودش...

با خشم عربده‌ای کشید و گفت:

– من پسرش نیستم! من برادرزاده ناتنی‌شم! این رو تو گوشای کُرت فرو کن. من هیچوقت از تو نخواستم به من به چشم برادر نگاه کنی و من هر کار، حرف و عملی که برای تو انجام دادم از روی عشق بود نه از روی حس برادرانه!

چشمان به اشک نشسته از دردم از این همه وقاحت درشت شده بود. خواستم فریاد بزنم که شهریار متوجه شد و به سرعت دستش را بر روی دهانم گذاشت و مرا کشان- کشان به سمت ماشینش برد. تا خواستم به خود بیایم مرا درون ماشین پرت کرد و به سرعت سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد.

دست راستم را به لطف فشار شهریار نمی‌توانستم بلند کنم، پس با دست چپم به جان دستگیره ماشین افتادم؛ اما قفل مرکزی توسط شهریار زده شد.

با گریه‌ای که هم از سر درد بود هم از سر رعب و وحشت نالیدم:

– شهریار! توروخدا بزار برم خونه من حوصله کل- کل با تو رو ندارم. من واقعاً از فریاد خوشم...

با کوبیده شدن دستش بر دهانم، از نطفه خفه شدم. تنها همین کارش را ندیده بودم که به لطف این خواستگاری احمقانه و اعتراف دورغین من به این ازدواج اتفاق افتاد.

بغض گیر کرده در گلویم، با این کار شهریار شکست و بی‌صدا شروع به گریه کردم، ضرب‌هش آنقدر کوبنده و کاری بود که دهانم از داخل پاره شده بود و مزه شوری خون را به خوبی احساس کردم.

تمام مدت تا رسیدن به خانه شهریار، اشک ریختم. از ماشین خارج شد و دوباره از همان بازوی راستم گرفت و محکم مرا به سمت خانه‌اش کشاند. تقلاهایم هیچ فایده‌ای نداشت. انگار هم کر شده بود و صدایم را نمی‌شنید و هم کور شده بود و زجه‌ها و نگاه عاجزم را نمی‌دید.

بعد از خروج از آسانسور، در خانه را گشود و مرا هل داد؛ توقع داشتم داد و هوارش را ادامه دهد، اما همه چی برعکس شد!

به سمتم هجوم آورد و در کمال ناباوری مرا خرد کرد، هر چه التماس کردم، هر چه شیون، زاری و تقلا کردم، فایده نداشت.

شهریار! مردی که به او اعتماد کامل داشتم، جسمم را از من ربود و گ لکه ننگ و بی‌آبرویی را بر دامن دختران‌هام زد و مهر بی‌عفتی را بر پیشانی‌ام کوبید. آنقدر جیغ و فغان کردم که در سیاهی مطلق فرو رفتم.

با دل درد وحشتناکی، پلک‌هایم را تکان دادم و آرام از خواب بیدار شدم. با یادآوری دیشب، به ناگه شروع به گریه کردم، با درد و لرزش فراوان لباس‌هایم را به تن کرده و همان‌طور که از درد کمر خم شده بودم به حالم شیون کردم و گریستم!

حال چگونه به چشمان افسانه بانو و حاج بابا نگاه کنم؟ چطور بگویم که طعمه برادرزاده‌ای شدم که به او همانند چشمانشان اعتماد داشتند. چطور بگویم که من برای نجاتم جنگیدم اما او قوی‌تر از من بود. چطور بگویم؟!

در اتاق را که گشودم، صدای آب به من فهماند که شهریار نامروت در حمام است؛ پس بعد از برداشتن کیف و گوشی‌ام که کنار در ورودی افتاده بود از خانه خارج شدم.

با گریه شمارهٔ فروزان را گرفتم به محض جواب دادنش، با گریه تنها گفتم بی‌عفت شدم و از او طلب کمک کردم.

فروزان با نگرانی مرا به خانه‌اش دعوت کرد و گفت که بخاطر حال خراب مادر بزرگش امشب و فرداشب تنها است؛ پس به محض خروج از خانه دستی بلند کرده و سوار تاکسی شدم.

تلفن را قطع کردم که اسم مادرم بر روی صفحه نمایشگر نقش بست؛ هق-هقم بیشتر شد، دست مشت کرده و محکم به قلب بی‌قرارم کوبیدم. بالاخره که باید با مادرم سخن بگویم، پس با هزار سختی گلو صاف کرده و تماس را قبل از قطع شدن برقرار کردم.

– الو؟!

لرزش و گرفتگی صدایم از جیغ و فریادهای دیشب باعث شد افسانه پی ببرد که اتفاقی افتاده است.

– الو مادر؟ خوبی چرا صدات گرفته؟ دیشب اتفاقی افتاده؟ فریاد کاری کرده؟
با یادآوری فریاد، آه جگر سوزی کشیدم و گفتم:

– نه مامان... خوبم... راستش حال مادر بزرگ فروزان خوب نیست، دارم الان میرم پیشش!
افسانه که اندکی خیالش از بابت من آسوده شده بود لب باز کرد و گفت:

– دیشب خونه شهریار رفتی؟

ای کاش قلم پایم می‌شکست و به آن خانه نمی‌رفتم. ای کاش می‌مردم و پا در آن خانهٔ شوم نمی‌گذاشتم.

– آره! بعد از شام با آقا فریاد، رفتم اونجا که مشکلات امتحان امروزم رو بهم بگه، الان هم دارم از دانشگاه میرم خونه فروزان. مامان مشکلی نیست من شب پیش فروزان بخوابم؟

حالش خوب نیست و صد البته تنهاست!

مادرم، فروزان و خانواده‌اش را می‌شناخت پس با خیالی آسوده لب زد.

– اشکال نداره عزیز مادر! از طرف من به فروزان سلام برسون.

باشه‌ای گفتم و تماس را خاتمه دادم که به خانهٔ فروزان رسیدم، با تشکر از ماشین پیاده شدم و زنگ در را فشردم که در با تیکی باز شد.

دست بر دل گذاشته و نیم خیز به سمت در ورودی خانه حرکت کردم هنوز دو قدم از حیاط خانه را طی نکرده بودم که در باز شد و فروزان نگران و آشفته بدون پا کردن دمپایی خودش را به من رساند و مرا در آغوشش کشید.

همین آغوش کافی بود که شیون و گریه را از سر بگیرم و فروزان را محکم به خود فشار دهم. با درد نامش را صدا می‌زدم که او هم با جانم گفتنش مرا آرام می‌کرد. بلند- بلند گریه می‌کردم و برای بخت شومم فغان می‌کردم.

فاصلهٔ اندکی گرفتم که اشک‌های پر از رنجم توسط دستان پر از مهر فروزان پاک شد.

موهای فرفری‌اش توسط باد تکان می‌خورد و نمی‌گذاشت درست چشمان به اشک نشسته‌اش را ببینم.

به من کمک کرد تا وارد خانه شوم، از شدت گریه بود یا فشار عصبی می‌لرزیدم، جوری که دندان‌هایم محکم بهم برخورد می‌کرد.

فروزان با دیدن این حالم، ترسیده مرا به کنار شومینه‌ای برد که آخر پذیرایی خانهٔ صد متریشان قرار داشت و دو پتو بر رویم انداخت و خودش نیز مرا در آغوش کشید.

سرم را بر روی شانهاش گذاشتم و بق کرده و با صدای گرفته تمام اتفاقات دیشب را تعریف کردم. من اگر می‌دانستم شهریار مرا به قصد دیگر به خانه خود می‌برد عمراً اگر درون آن خانه پا می‌گذاشتم. فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌غیرت و بی‌مروت است که دامانم را لکه‌دار کند. فروزان سعی در دل‌داری من داشت که مانند ابر بهار در حال گریستن بودم. صدای تلفن همراهام دوباره بلند شد، فروزان به سمت کیفی رفت که خودش آن را بر روی مبل سلطنتی کرم رنگ خانه‌شان پرت کرده بود.

تلفنم را برداشت و با دیدن صفحه با نفرت و صدای بغض آلودش نام شهریار را لب زد که با غصه نالیدم:

– رد تماس بزن و گوشیم رو خاموش کن.

فروزان کاری که من گفتم را انجام داد؛ لرزشم از بین رفته بود ضعف زیادی داشتم. با شنیدن صدایش نگاه بغض آلود و خسته‌ام را به او دادم.

– ناهار ماکارونی درست کردم، بیارم برات؟!

به سختی از جایم بلند شدم و از لبهٔ شومینه گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم، با لحن نالانم گفتم:

– میشه برم حموم؟

فروزان به سمتم آمد، نگاه سراسر پر از مهرش را به چشمانم دوخت و گفت:

– آره! بیا کمکت کنم.

دست راستم را گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مرا تا حمامی که در راهرو اتاق خواب‌ها قرار داشت راهنمایی کرد. قبل از اینکه وارد شوم برایم حوله و لباس گذاشت.

وارد حمام شدم، دوش را باز نموده و بدون توجه به سردی آب، سرم را زیر دوش بردم.

هین بلندی از بابت سردی کشیدم، نفس‌هایم تند، منقطع و محکم شده بود.

دوباره لرز! اما ایندفعه از سرما. چند دقیقه در همان حالت ماندم تا اینکه بالاخره شیر را تنظیم و

آب را ولرم کردم، شامپویی را برداشته و همان‌طور که گریهام را از سر گرفته بودم تمام بدنم را

محکم می‌کشیدم تا بلکه رد دستان شهریار از روی بدنم محو شود و با نفرت و صدای بغض آلود،

مدام جملهٔ «پاک شو!» را تکرار می‌کردم.

مانند وسواسی‌ها شده بودم، بدنم از شدت دست کشیدنم، قرمز و اندکی متورم شده بود، اما

اصلاً برایم مهم نبود. هنوز احساس نجس بودن می‌کردم. ایندفعه حق با من است، من طعمه

شدم! می‌دانم خانواده‌ام باز هم من را مقصر می‌دانند؛ اما چه کنم؟ با چه زبانی بگویم که من در

کمال معصومیت به این وضع دچار شدم!

از شدت ضعف روی دو زانو نشستم و های و های گریستن را ادامه دادم. دستانم را درهم قلاب

و بر روی قفسه سینه‌ام فشار دادم، هق-هقم در فضای حمام اکو می‌شد.

شاید ده دقیقه در همان حال ماندم تا اینکه بلند شدم، مشتش پر از آبم را به آینه بخار گرفته

حمام پاشیدم و به خود خیره شدم.

چشمان قهوه‌ای رنگم، کدر شده بود و زیر چشمانم گود افتاده و سیاه! پوست سفیدم بی‌روح و

لبانم پوست شده بود؛ به بازوی راستم خیره شدم که به لطف فشار دست شهریار، کبود و متورم

شده بود.

چشمانم به تیغ لبه آینه افتاد، تا دستم را بلند کردم صدای نگران فروزان مرا از فکر پر از

گناهی که در ذهنم در حال پرورش بود بیرون کشاند.

– آفر! حالت خوبه دختر؟

تلخند کمرنگی زدم و با جمله‌ی «چند دقیقه دیگه میام.» به نگرانی‌های فروزان خاتمه دادم. به سمت رختکن رفته و با حوله خودم را خشک کردم. لباس‌هایی که شامل یک تونیک بافت با شلوار گرم بود را به تن کرده و دوباره نیم خیز از حمام خارج شدم.

هم گرسنه بودم، هم خسته! اما درد کمر و دلم نیز توانم را بریده بود و کاسه صبرم را لبریز! تا خواستم زبان باز کرده و درخواست قرص کنم فروزان زودتر از من گفت:

– اول غذا بخور تا بهت قرص بدم، شکم خالی قرص خوب نیست.

باشه‌ای گفتم و به سمت آشپزخانه راهی شدم، بر روی صندلی میز غذاخوری که دقیقاً وسط آشپزخانه قرار داشت نشستم و به ظرف غذایی که توسط فروزان بر روی میز گذاشته شد نگاهی انداختم. دو قاشق برای جلوگیری از ضعف خوردم و با نگاه التماس‌وارم دستم را به سمت فروزان برای گرفتن قرص دراز کردم.

دو قرص مسکن را از ورق آلومینیومی اش که نیمش بیرون کشیدم و ماگ سفید رنگی که گربه‌ای مشکی بر رویش خودنمایی می‌کرد را از دست فروزان گرفتم. با آب زیاد قرص‌ها را خوردم و ماگ را بر روی میز گذاشتم. به محض بلند شدن از جایم، صدای آیفون به گوشم رسید، نگاه خسته و آزرده‌ام را به چشمان فروزان دادم تا بدانم چه کسی پشت در است.

– احتمالاً ارسلانه!

لب گزیده از پشت میز بلند شدم و همان‌طور که دستم را تکیه گاه میز کردم با شرمندگی لب زدم.

– مهمون... ناخونده... شدم.

تارهای صوتی‌ام سوخت وقتی کلمات را این چنین به زبان آوردم. فروزان «دیوانه»ای را حواله‌ام کرد و به سمت در شتافت.

لبان رنگ رفته‌ام را اسیر دندان‌هایم کردم، آهسته و با درد گام برمی‌داشتم، تا به در ورودی آشپزخانه رسیدم، ارسلان را دیدم که کتش را بر روی بازوی چپش انداخته و دست دیگرش نیز کیف چرم قهوه‌ای رنگ بود.

سعی کردم لبخند بزنم که نمی‌دانم آیا موفق شدم یا نه! سلامی دادم که جوابم را با مهربانی دریافت کردم.

– به آفر خانوم! چه عجب ما شما رو دیدیم، دیگه یادی از فقیر فقرا نمی‌کنین. دوباره لرزش به جان پاهایم افتاده بود، باید هر چه سریع‌تر از ارسلان دور می‌شدم و در لاک تنهایی و بدبختی خودم فرو می‌رفتم؛ پس به سرعت و با لحنی که همیشه در برابر ارسلان داشتم گفتم:

– این حرف‌ها چیه آقا ارسلان، کم سعادتت از من بوده. بعد از اتمام حرفم نگاه‌ام را به فروزان دادم که او متوجه حالم شد؛ پس قبل از صحبت کردن او به سرعت گفت:

– داداش! من و آفر کلی کار داریم، می‌خوایم یه استراحت بکنیم و بعدش به کارامون برسیم. ارسلان نگاه مشکی رنگش را از من گرفت و همان‌طور که کتش را لبهٔ مبل تک نفره آویز می‌کرد گفت:

– باشه راحت باشید، من باز بعد از ظهر میرم تا شب نیستم.

با لبخند تشکری کردم و آهسته به سمت اتاق فروزان گام برداشتم، در را گشودم و تن رنجورم را به تخت تک نفرهٔ فروزان رساندم، فروزان در را بست و شروع به ناسزا گفتن به

شهریار کرد. روی تخت به شکم دراز کشیدم و پتوی یک دست سرهای فروزان را بر روی تنم کشیدم.

دستان فروزان بروی کمرم نشست و آرام شروع به ماساژ کمرم کرد. تا چشمان خسته‌ام را روی هم می‌گذاشتم، اتفاقات دیشب مانند فیلمی ترسناک از مقابل چشمانم عبور می‌کرد. هق- هقم را از سر گرفتم، سعی کردم با ماساژ و صدای فروزان که هم مرا دلداری می‌داد هم شهریار را ناسزا، خودم را آرام کنم؛ اما موفق نمی‌شدم.

قلبم در حال انفجار بود، روح لطیفم آسیب دیده بود؛ کالبدم جراحت برداشته بود. آنقدر گریه کردم، آنقدر زجه زدم که بالاخره در خاموشی مطلق فرو رفتم.

فریاد! نعره! جیغ!

مطمئن بودم که این صداها خواب نبود، آنقدر گیج و خمار از خستگی بودم که صداها درون مغزم اکو می‌شد.

چندین بار تلاش کردم تا پلک‌هایم را تکان بدهم، اما نتوانستم؛ آنقدر بی‌جان بودم که... بازوی آرردام دوباره گرفتار شد، ناله‌ای بی‌حال سر دادم و چهره درهم کشیدم.

- چیکارش کردین که حتی نا نداره چشماش رو باز کنه؟!

صدای شهریار بود! من حتی در رویا و خواب شیرین می‌توانم صدایش مردانه و دو رگه‌اش را تشخیص دهم چه برسد به الان که در کابوس رعب انگیزی گرفتار شده‌ام.

دست آررده‌ام به ناگه رها شد؛ چشمانی که نم اشک مهمانشان بود را با هزار سختی از هم گشودم و نام فروزان را آرام صدا زدم. در آن ولوله‌ای که فروزان، ارسلان و شهریار به پا کرده بودند، هیچ نشنیدند؛ به جان هم افتاده و در حال عربده بودند.

چشمم را به اطراف دادم، لیوانی که بر روی پاتختی قهوه‌ای رنگ اتاق خودنمایی می‌کرد، را دیدم. تن خسته و بی‌رمقم را به بالای تخت کشیده و لیوان را برداشته و بر روی قسمتی از زمین که فرش فانتزی سرمه‌ای رنگ قرار نداشت، پرت کردم.

صدای شکستن لیوان، با صدای جیغ فروزان همراه شد و در پس آن سکوتی بود که اتاق را در بر گرفت.

چشمان قهوه‌ای رنگم را به فروزان نگران و ترسیده دادم و نامش را صدا زدم که سریع واکنش نشان داد و به سمتم آمد، کنار پایم زانو زد و گفت:

– جانم عزیزم!

انگشت بلند کرده و با نفرت لب زدم.

– این نامروت اینجا چکار می‌کنه؟

شهریار نگذاشت فروزان سخن بگوید، به سرعت خودش را به من رساند و با مهربانی که آغشته به دلوپسی بود گفت:

– خوبی عزیزم؟ چرا تنها از خونه زدی بیرون؟ می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟

انرژی‌ام در حال برگشت بود، چشمانم را کامل به صورتی که تهریش طلایی رنگی آن را احاطه کرده بود دادم و با پوزخندی که اصلاً دست خودم نبود گفتم:

– عزیزم؟ از کی تا حالا آدم با عزیزش این کار رو می‌کنه؟ از کی تا حالا اذیت کردن روح و جسم من شده...

نگاه مشوش شهریار رنگ باخت، اخم غلیظی ابروان روشنش را درهم کشید و با خشم میان کلامم پرید و گفت:

– بپر صدات رو! پاشو بریم خونه خودم!

چشمم را بستم تا دیگر چهرهٔ منفورش را نبینم، بستم تا نبینم چه کسی مرا نگون‌بخت کرد.
– آقا ارسلان! میشه شهریار رو بیرون کنین.

صدای جر و بحث به گوشم رسید، مطمئناً فروزان هم به کمک برادرش رفته بود، وگرنه بیرون کردن مردی که خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود و نعره می‌زد و مرا برای خودش می‌دانست کار راحتی نبود.

دوباره اشک ریختنم شروع شد، به ساعت سفید رنگ اتاق نگاهی انداختم؛ هنوز یک ساعت بیشتر از خوابم نگذشته بود که خروس بی‌محل مزاحمم شد و دوباره به من یادآوری کرد که در چه مصیبتی گرفتار شده‌ام.

آرامش! کلمه‌ای که در این چند ساعت منتظر آن هستم، تا مرا مأنوس خود کند؛ اما انگار که فرسخ‌ها از من دور شده است. نفرت! کلمه‌ای که به خوبی مرا در آغوش خود مخلوط کرده و قصد رهایی مرا ندارد. افسردگی! روحم را احاطه کرده و تنهایی توان خروج از آن را ندارم.
با صدای خشمگین ارسلان چشمانم را گشودم و نگاه‌ام را به صورت درهم شده و سرخس دادم.
– شهریار برای چی این کار رو می‌کرد؟ مگه چکارت کرده؟
فروزان خواست جای من پاسخ دهد که ارسلان دستش را به نشانهٔ سکوت، بلند کرده و فروزان را به ادامهٔ خاموشی‌اش وا داشت و با همان نگاه خشمگین به من خیره شد.

الان باید چه می‌گفتم؟ چرا شرایط را برای من سخت می‌کند؟ چطور از من توقع دارد که زبان باز کنم و از بدبختی که برایم پیش آمده بگویم؟

از حالت نشسته خارج شدم، قامت راست کرده و به ارسلان چشم دوختم و زبان باز کردم.
– دعوای مختصری بینمون...

ارسلان محکم به در اتاق کوبید و با خشم غریب:

– دروغ نگو آفر! اون شهریاری که من می‌شناختم یه جور دیگه شده بود، اون آفری که من می‌شناختم اینجوری نبود؛ از بدو ورودم فهمیدم حالت خوب نیست، فهمیدم اتفاقی افتاده اما وقتی دیدم خودت چیزی نمیگی پا پیچ نشدم! حالا درست و حسابی بنال یک کلمه هم دروغ نگو که به روش خودم...

هنگامی که ارسلان مرا به تهدید واداشته بود، چشمانم به اشک نشست، با جیغ و فریاد میان کلامش پریدم و گفتم:

– برو از خودش بپرس! مگه دوست جون جونیت نیست؟ مگه از جیک و پوک هم خبر ندارین؟ برو بپرس بگو چکار کردی که آفر به این وضع افتاده؟ برو بپرس دست از سر...
قدم گذاشتم تا فریادم را نیز بیشتر کنم که خرده شیشه‌ای از لیوان شکسته شده درون پایم فرو رفت و باعث شد فریادم که آغشته به گریه بود بلند شود.
فروزان که حال و روزش دست کمی از من نداشت به سرعت به سمت من آمد و من دوباره بر روی تخت افتاده و همان‌طور که گریه می‌کردم، از زانو پا گرفته و فشار می‌دادم بلکه سوزش کف پایم کاسته شود.

ارسلان دستانش را مشت کرد و بعد از گفتن کلمهٔ «لعتی» اتاق را ترک کرد. فروزان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و پنس و باندی را برای در آوردن شیشه از پا و بستنش آورد. همان‌طور که مشغول کارش شده بود با بغض گفت:

– الهی برای دل پر دردت بمیرم آفر! الهی شهریار چوب کاری که باهات کرده رو بخوره و یه روز خوش تو زندگیش نبینه.

تلخندی زدم، گریهام بند آمده بود؛ اما آبریزش بینی‌ام نه! کار فروزان به اتمام رسید. پایم را بر

روی زمین گذاشته و لب زد.

– میشه یه پماد برای کبودی بازوم بیاری؟ بازوم خیلی درد می‌کنه! بی‌زحمت گوشیم رو هم بده.

فروزان باشه‌ای گفت و ابتدا گوشی را برایم آورد و سپس اتاق را ترک کرد.

به محض روشن شدن تلفن همراه‌ام، از طرف شهریار سیل پیام و تماسی بود که دیده می‌شد،

در میان آن‌ها پیامی از طرف فریاد نظرم را جلب کرد.

– ممنون بابت پذیرش دعوت و همراهیت آفرودیت!

چشمانم ناخودآگاه به اشک نشست! مثل اینکه قرار نیست یک لحظه گریه‌ام بند شود. حال با

فریاد چه کنم؟ چطور بگویم که من دچار چنین مصیبتی شده‌ام؟ اصلاً اگر بگویم چطور برخورد

خواهد کرد؟

با بغض و دیدی تار، تشکری برای فریاد فرستادم. تلفن را به قفسه سینه‌ام فشار دادم و

گریستم.

فروزان به محض ورود به اتاق و دیدن حالم، به سمتم پا تند کرد و با نگرانی گفت:

– چی شده آفر؟

گوشی را فاصله دادم و پت فریاد را نشان دادم. فروزان چیزی نگفت و چهره‌اش درهم شده،

آستین لباسم را تا داد و سپس پماد را به بازویم زد، برخورد دستش با قسمت ورم کرده‌

دستم باعث می‌شد که در میان گریه‌ام لب بگزم و چشمانم را محکم روی هم فشار دهم.

فروزان مرا به دراز کشیدن دعوت کرد و خودش مشغول جمع کردن خرده ریزه‌های لیوان شد.

اینترتم را روشن کردم و کلمه «آفرودیت» را سرچ کردم.

شروع به خواندن معنی آفرودیت کردم. «در یونان باستان به معنای الهه عشق و یا خدای

زیبایی»

زیبایی این کلمه مرا غرق کرد، اینکه فریاد به خوبی می‌تواند با رفتار متین و کلمات ساده و زیبا آدم را به خود وابسته یا حتی عاشق کند، داشت مرا اذیت می‌کرد. چشمانم را روی گذاشتم، تا بلکه با خوابیدن بتوانم تلخی آمدن شهریار و بازخواست ارسلان و شیرینی پیام فریاد را فراموش کنم.

یک هفته به سختی گذشت، یک هفته که من در بستر بیماری افتادم. در این یک هفته، فروزان هر روز بعد از دانشگاه به من سر می‌زد. با آمدن شهریار، چشمانم به اشک می‌نشست و تهدیدوار از او می‌خواستم مرا تنها بگذارد و گرنه دست به کشتن خود می‌زنم که خداروشکر آنقدر محکم و کوبنده می‌گفتم که بعد از چند دقیقه، با قیافه‌ی درهم از خشم و غضب، خودش اتاقم را ترک می‌کرد. یک هفته بود که صوت زیبای ویالونِ برسام را نشنیده بودم و جواب پیام‌های فریاد را سرسرکی می‌دادم. مادرم بر بالینم اشک می‌ریخت و پدرم آشفته شده بود که مرا چه شده! در جواب سوال هایشان هیچ نداشتم بگویم، تنها به گفتن کلماتی مثل «خوب میشم» یا «فکر کنم سرما خوردگیه فصلیه» به سوالاتشان پاسخ می‌دادم. حالتم نه به آدم سرما خورده می‌خورد نه به آدم روانی و افسرده! ترکیبی از سه حالت شده بودم و در خلای بزرگ به سر می‌بردم. در دنیای تاریکی و خاموشی، در حال غرق شدن بودم و انگار هیچ‌کس توان خروج من از این دنیا را نداشت.

زخم پا و کبودی دستم خوب شده بود، از روی تخت بلند شدم، از داخل کمد سفید رنگ اتاقم،

یک دست بلوز و شلوار برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به محض خروج از اتاق، صدای افسانه بانو را شنیدم.

– آفر؟ مادر تویی؟

گلو صاف کرده و «آره» ای بلند گفتم و ادامه دادم.

– میرم حموم!

افسانه در راهروی اتاق خواب ظاهر شد و با نگرانی که در نگاه و کلامش مشهود بود گفت:

– مادر ضعف نگیرت یه وقت غش کنی؟

لبخند کمرنگی را به زور مهمان لبانم کردم و با لحنی که سعی داشتم اطمینان دهم گفتم:

– تترس مامان! میرم حموم زود میام بیرون.

افسانه بانو دیگر چیزی نگفت؛ اما در نگاهش ترس و دلواپسی موج می‌زد.

زیر دوش ایستادم و به آبی که شلاق وار بر بدنم می‌کوفت توجه نکردم. ای کاش به جایی فرار

می‌کردم تا هیچ‌کس توان پیدا کردنم را نداشته باشد. حال باید چه کنم؟ سوالی که در این نه روز

تمام فکر و ذکر شده بود و باز هم در پاسخ به آن عاجز بودم و ناتوان!

کنار آمدم! من با این موضوع که در قعر بدبختی و ژرف سیاه‌بختی فرو رفته‌ام کنار آمدم؛ اما سه

نکته را خوب می‌دانم، اول اینکه عرضه گرفتن انتقام از شهریار ندارم؛ دوم اینکه توان

رویاری با برسام را ندارم و سوم اینکه تاب و تحمل نگرانی‌ها و دلواپسی‌های فریاد را هم

ندارم.

از حمام خارج شدم تا افسانه بانو را نگران نکنم؛ او چه گناهی کرده جز مادر بودن! چه گناهی کرده

که پاسوز نگون بختی من شدن!

به محض خروج، صدایش به گوشم رسید.

– مادر بیا چای تازه دم!

حوله بر روی موهای خیسم انداختم و همان‌طور که سعی داشتم لبخند را مهمان صورتم کنم تا

مادرم باور کند که این هفته به سرما خوردگی و بدن درد گذشته است سر بلند کردم که با

چشمان دریایی شهریار روبرو شدم و حرف در دهانم ماسید.

– چشم افسانه با...

لرزش پاهایم دوباره برگشت، ضربان قلبم به هزار رسید و عرق سرد را پشت کمرم احساس

کردم.

دوست داشتم به اتاقم پناه ببرم تا از دست این شیطان راحت شوم؛ اما با این کار تنها حساسیت

ماجرا و بو بردن مادرم از این ماجرا را بیشتر می‌کنم.

روی مبل کنار مادر و دور از شهریار جلوس کردم. دستانم را که بر روی پاهایم بود مشت کردم تا

مانع از لرزش آنان شوم؛ صدای شهریار که خطاب به من حرف می‌زد به گوشم رسید.

– حالت چگونه؟ خوبی؟!

از اینکه اینطور با وقاحت حالم را می‌پرسید، نفرت تمام وجودم را در برگرفت. لبخند خشمگینی

زدم و چشم از آبی‌هایی که هیچ از آنان نمی‌فهمیدم گرفتم و گفتم:

– امروز بهترم!

مادر چای لب‌سوز و لب‌دوزش را به سمتم گرفت و همان‌طور با شوق گفت:

– خداروشکر که بهتر شدی مادر! حاجی خیلی نگران حال و روزت شده بود. تمام این یک هفته

داشت غصه می‌خورد که نکنه فریاد کاری کرده؛ از این طرفم روش نمی‌شد از حاج کاظم بپرسه!

به چشم‌های مشکی رنگ مادرم چشم دوختم و برای اینکه حرص شهریار را در بیاورم لب زدم.

– نه بابا آقا فریاد بنده خدا چکار کرده! برعکس اینقدر با وقار و با احترام بودن که... با صدای برخورد لیوان چای شهریار به میز که محکم هم برخورد کرد هم من هم مادر چشم به او دوختیم؛ چشمانش برزخ شده و لبانش درهم فشرده!

با صدایی که سعی در کنترل آن داشت لب زد.

– ببخشید افسانه بانو! از دستم یکم ول شد.

مادرم که از همه جا بی‌خبر بود لبخندی را مهمان لبان همیشه خوشحالش کرد و گفت:

– اشکال نداره پسر! به سرعت رو به سمت من کرد و گفت:

– حاج کاظم فرداشب برای شام هممون رو خونشون دعوت کرده.

نمی‌دانم برای در آوردن حرص شهریار بود یا برای دیدن فریاد؛ هر چه که بود باعث شد لبخند نسبتاً پررنگی بر روی لبانم نقش ببند.

افسانه بانو، نگاه‌اش را از من گرفت و لیوان چای را به لبانش نزدیک کرد؛ چشمم به تلویزیون بود اما از گوشه چشم حرص خوردن شهریار را می‌دیدم و همین دلم را خنک می‌کرد که حداقل از این طریق می‌توانم او را اذیت کنم.

با صدای آیفون، فهمیدم که فروزان است؛ پس خودم به سرعت بلند شدم و گفتم:

– فروزانه! خودم در رو باز می‌کنم.

به سمت آیفون شتافتم و بعد از باز کردن در او را به درون خانه دعوت نمودم، به محض دیدن من پشت در، موهای فر فری قهوه‌ای روشنش را که از مقنعه مشکی رنگش بیرون زده بود، به داخل هدایت کرد و با تعجب آغشته به دلوپسی گفت:

– آفر! خودتی دختر؟ بالاخره از تخت دل کندی؟!

لبخند بی‌جانی زدم، حداقل در برابر فروزان نیازی به نقش بازی کردن نبود؛ دوست داشتم از

شهریار دور باشم، پس دستش را گرفتم و همان‌طور که او را به اتاقم می‌بردم گفتم:

– می‌خوام از اینجا بزنم بیرون و تا شب اینجا نباشم.

فروزان در حین رفتن به سمت اتاق، با لبخند با مادرم و با اخم با شهریار احوالپرسی کرد.

موهای خیس‌م را شانه زدم و بافتم؛ پالتوی طوسی رنگ و بلندی را بر روی بافت مشکی رنگ به

تن کرده و شال و شلوار همرنگ بافتم را نیز پوشیدم.

به لبان صورتی بی‌رنگم، رژ زدم و اتاق را با فروزان ترک کردم. مادرم درون آشپزخانه بود؛

پس همان‌طور که به سمت خروجی خانه حرکت می‌کردم گفتم:

– مامان من و فروزان می‌رویم بیرون یه هوایی به سرم بخوره!

انگار دنیا را به مادرم دادند وقتی این جمله از دهانم خارج شد؛ چون پشت بندش با خیالی

آسوده لب زد.

– باشه مادر کار خوبی می‌کنی! اگه پول نداری...

صدای شهریار کلام مادرم را قطع نمود و گفت:

– نگران نباش افسانه بانو! خودم می‌برمشون بیرون که اگر خریدی چیزی داشتن براشون

بخرم.

مادرم که در آستانه در ورودی آشپزخانه بود با شنیدن این کلام از زبان شهریار، با خیالی

آسوده خاطر لبخندی زد و گفت:

– دستت درد نکنه، ولی مگه نباید بری شرکت؟

شهریار همان‌طور که تلفن همراهش را از روی مبل چنگ می‌زد گفت:

– ارسلان هست!

چرا اینطور شد؟ من می‌خواستم از دست شهریار فرار کنم، حال او اینگونه خودش را به من وصل می‌کند. با غضب به او که از کنارم عبور کرد خیره شدم.

نیم بوت‌های طوسی رنگم را به پا کرده و با فروزان از خانه خارج شدیم، به محض بستن در حیاط، دست فروزان را گرفته و خلاف جهت ماشین شهریار حرکت کردم که صدای غضبناکش به گوشم رسید.

– بیا سوار ماشین شو!

با خشم به سمتش برگشتم، بس بود هر چه در برابر این مرد سکوت کردم، بس بود هر چه لام تا کام حرف نزده و غم‌هایم را در خود ریختم و زجه زدم.

– من حتی تحمل حضور تو برای یک ثانیه رو هم ندارم، بعد تو توقع داری پیام تو ماشینت بشینم؟!

انگار شنیدن این کلمات که تمامی‌شان با نفرت گفته شد به مزاج آدم مستبد و خود رأیی مانند شهریار خوش نیامد چون به سمت من و فروزانی که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود یورش آورد و رخ به رخ من ایستاد.

دروغ گفته‌ام اگر بگویم که تترسیدم؛ ابهت مردانه‌اش بود یا هر درد دیگر نمی‌دانم! تنها این را می‌دانم که قلبم مانند گنجشک از ترس شروع به تپیدن کرد. آن روز کذایی هم شهریار همین‌گونه با من برخورد کرد و در آخر...

– وقتی میگم بیا! بگو چشم.

از افکارم سقوط کردم، وقتی لحن دستوری‌اش را روی من پیاده کرد. فروزان اندکی جلو آمد که

باعث شد نیمی از بدن من پشتش پنهان شود و شهریار قدمی به عقب بردارد.

– ببین ارسلان نمی‌دونه تو چه غلطی کردی وگرنه تا الان زنده نبودى! پس تا قبل اینکه به

ارسلان زنگ بزنم دست از سر آفر بردار.

شهریار داغ‌تر و عصبی‌تر از این حرف‌ها بود که با صدای جیغ مانند فروزان دست بکشد.

– هر غلطی دلت می‌خواد بکن! اون کسی که تو الان داری دفاع می‌کنی ازش، زن منه! نمی‌ذارم

دست کسی جز خودم بهش بخوره!

حس کالا بودن به من دست داد، چطور اینقدر راحت مرا از آن خودش می‌دانست؟ چطور با این

وقاحت داد و هوار را انداخته و مرا برای خودش می‌دانست؟ من حاضر نبودم حتی یک تار موی

گندیده‌ام به دست شهریار برسد چه رسد به تمام وجودم!

چشمانم را در کاسه چرخانده و سعی کردم به خود مسلط شوم، نباید بگذارم هر چه که او می‌خواد

شود.

خودم را جلو کشیده و اندکی قد بلندی کردم تا شاید با این کار تأثیر حرفم بر روی شهریار بیشتر

شود. تا شاید از عمق نگاه‌ام حس و حالم را بفهمد! اینکه از او به شدت تنفر دارم.

از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ام غریدم:

– من با تو جهنم نمیام! اینم بدون تو دیگه هیچ جایگاهی تو زندگی من نداری؛ اگر قرار باشه با

کسی ازدواج نکنم! خودم رو می‌کشیم اما عروس خونه‌^۱ تو نمیشم.

جدیت کلامم یا خشم چشمانم، هر چه که بود باعث شد مردمک چشمان شهریار از تعجب گشاد

شود؛ حق داشت تا به حال این روی من را ندیده بود.

و من به خوبی تمام احساسات بدم را در لحن و چشمانم ریختم.

با صدای پوزخند فروزان، از شهریاری که در بهت فرو رفته بود فاصله گرفتم و با هم به حرکت در

آمدیم!

با چشمانم ساعت را می‌خوردم! چرا این عقربه‌های لعنتی حرکت نمی‌کردند؟ انگار با چسب به زمینهٔ ساعت چسبیده بودند.

هنوز دو ساعت از لحظه‌ای که حاج بابا اعلام کرد به خانهٔ مباحثات خواهیم رفت مانده بود و من بر روی تخت نشسته و به سقف خیره شده بودم.

نمی‌دانم اما خیلی دوست دارم تا فریاد را ببینم و اندکی آرامش بگیرم؛ از اینکه اینقدر مودی بودم و هر لحظه یک فاز متفاوت داشتم لب گزیدم!

یک بار از دوری فریاد ناله می‌کردم، یک بار از نشنیدن صوت ویالون برسام و می‌دانم که این وضعیت خوب که نبود هیچ بلکه افتضاح بود.

بالاخره باید تکلیف مشخص می‌شد؛ اصلاً آنان حاضر هستند با منی باشند که نفرین شده هستم؟ جوابش واضح بود و قلبم را شکافت!

آخ خدا لعنتت کند شهریار که...

با صدای ویبرهٔ گوشی، چشم از ترک کوچک گوشهٔ اتاق نه متری‌ام گرفته و تلفن همراه‌ام را از کنار تخت برداشتم، با دیدن نام شهریار عصبی شدم.

دوست نداشتم دو ساعت قبل از دیدن فریاد، با حال خراب و مخشوش به پیشوازش بروم.

تا خواستم رد تماس دهم، صفحهٔ گوشی خاموش شد و این نشان از آن بود که شهریار دست برداشته است، خواستم گوشی را کنار بگذارم که پیامکی فرستاده شد و نظرم را جلب کرد.

– بیا بیرون! تو حیاط منتظرم، مطمئن باش اگر خودت نیای میام تو اتاقت!

متنش آمیخته به زورگویی و قلدری بود. اینکه توان انجام هر کاری را داشت و هیچ کس حتی

توان اعتراض یا مداخله را نیز نداشت قدرت او را می‌رساند. شالم را بر روی موهایم نهادم و اتاق را به مقصد حیاط خانه ترک کردم.

دمپایی‌های کرم رنگم را پا کرده و به سمت باغچه کوچکی که توسط حاج بابا درست شده بود حرکت کردم.

صدای کشیده شدن پاهایم بر روی زمین، نظر شهریار را جلب کرد. نگاه گذرایی به پوشش زمستانی‌اش کردم؛ کت چرم قهوه‌ای سوخته^۱ بلند با کیف و کفش ستش دل هر دختری را می‌برد الا دل سنگ و نالان من!

تا خواستم نگاه از صورت مرتب و اصلاح شده‌اش بگیرم به سرعت شنیدم که حرف زد.

– نگاه تو از من بگیر!

مردمک چشمانم گشاد شد! توقع این لحن التماس‌وار از شهریار که چند ثانیه پیش محکم حرف زده بود عجیب و غیرقابل باور بود.

توقع‌اش از دل زخم خورده^۲ من بیش از حد زیاد بود اینکه با این حرفش می‌خواست خودش را شرم‌زده نشان دهد مرا اذیت می‌کرد.

نتوانستم عصبی نشوم؛ هر چقدر تلاش کردم تا اخم نکنم و صدایم بلند نشود فایده نداشت.

– ببینم فکر کردی من خرم؟

دستی بر روی موهایی که از شالم بیرون زده و بی‌محبابا وزش باد شد تکان می‌خورد کشیدم و ادامه دادم.

– نکنه گوش در آوردم و خودم خبر ندارم؟ ببین آقای پاستور من واقعا از این پنج سالی که تو رو عضو خانواده‌ام می‌دونستم پشیمونم! هیچ کاری هم برای برگشتن به گذشته نمی‌تونم بکنم.

بازدمی از هوای سرد گرفتم، لحنم پر از خواهش و تمنا شد و همان‌طور باز ادامه دادم.

– پس، التماس می‌کنم آینه‌^۱ دق نباش! ازت تمنا می‌کنم اینقدر جلوی من نیا و بهم یاد آوری نکن که چطور من رو بدبخت کردی.

خواستم قدم به عقب برداشته و شهریاری که با اخم پررنگ مرا نظاره‌گر بود را ترک کنم که مچ دستم توسط دستش اسیر شد و در آخر صدای خشمناکش کنار گوشم شنیده شد.

– ببین آفر! من اونقدر عاشقت هستم که با چهار تا اراجیفی که بهم بافتی ازت دست نکشم؛ من مردم! پای کاری که کردم تا آخرش وایمیستم.

از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ام غریدم:

– تو مرد نیستی، نامردی! تو اگر یک درصد من رو دوست داشتی با من این کار رو نمی‌کردی.

با صدای چرخش کلید در قفل، شهریار به سرعت دستم را رها کرد و من هم قدمی از او دور شدم.

حاج بابا بود! خریدهای درون دستش نشان از آن بود که افسانه بانو به او لیست خریدی داده است تا قبل رفتن به خانه^۲ صباغ‌ها کسری‌های خانه به تأخیر نیوفتد.

به سمت پدرم حرکت کردم و بعد از گفتن سلام، خریده‌ها را از دستانش گرفتم و به سمت خانه پا تند کردم.

صدای شهریار به گوشم رسید، با پدرم هم قدم شده بود و پشت سر من حرکت می‌کردند.

خریده‌ها را درون آشپزخانه گذاشته و لیوان چای‌ای ریخته و برای پدرم که بر روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود بردم.

تا خواستم جلوس کنم، صدایش به گوشم رسید.

– برو حاضر شو بابا! نیم ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

نیم‌چه لبخندی را مهمان لبانم کرده و به سمت اتاقم پرواز کردم.

تیپ زمستانه‌ای زده و اتاق را ترک کردم، همان‌طور که در حال درست کردن یقه پالتوی بلند گلیهی رنگم بودم با صدای رسا اعلام کردم که آماده هستم.

سر بلنده کردم که چشمانم شهریار را دید؛ نگاه‌اش پر از تحسین بود، اما به سرعت ابرو درهم کشید و این من بودم که بی‌تفاوت از کنارش عبور کردم.

نیم بوت‌های چرمم را به پا کرده و کنار حاج بابا و افسانه بانو خانه را ترک کردم. همیشه به سرعت خودم را به ماشین شهریار رسانده و بر روی صندلی جلو می‌نشستم؛ اما الان به سمت پارس حاج بابا حرکت کردم و بر روی صندلی‌های عقب جلوس نمودم.

تعجب در چشمان مادر و پدرم هویدا بود و بالاخره پدرم نتوانست سکوت کند و سوالش را نپرسد.

– بابا مشکلی پیش اومده! جدیداً زیاد شهریار رو تحویل نمی‌گیری؟

با حفظ لبخند کمرنگ، به دروغ لب گشودم.

– نه مشکلی نیست، فقط می‌خواهم یکم فاصله ایجاد کنم بالاخره شاید آقا فریاد دوست نداشته باشن که...

خودم دیگر ادامه ندادم، فکر کنم آن جور که می‌خواستم منظورم را رساندم. نگاهی که بین مادر و پدرم رد و بدل می‌شد، پر از حس افتخار و تحسین بود، فکر کنم زیادی حرفی که زدم به مزاجشان خوش آمده بود.

صدای رادیو، مجال فرو رفتن در افکارم را نمی‌داد؛ پس نگاه‌ام را به بیرون دوختم تا وقتی که به آدرسی که توسط مادرم خوانده می‌شد رسیدیم.

از ماشین خارج شده و همه کنار یکدیگر ایستادیم، به دستور پدرم، شهریار مسئول خریدن یک جعبه شیرینی بود؛ چون بالاخره این اولین بار بود که به خانهٔ صباغ‌ها می‌رفتیم.

زنگ واحد سه توسط حاج صالح زده شد و بعد از باز شدن و تعارف پردیس خانم برای ورود به خانه، وارد شدیم.

سوار آسانسور شدیم و دکمه مورد نظر را زدیم، به محض خروج از آسانسور، حاج کاظم و فریاد را دیدم که برای استقبال جلوی در واحد خودشان ایستاده بودند. تنها نگاه کوتاه مدت فریاد، باعث شد انرژی بگیرم، نگاهی که عجیب مرا در آرامش فرو می‌برد.

حاج کاظم با پدرم بعد از روبوسی وارد شدند و بعد مادرم و شهریار من نیز وارد شدم. با لبخند کمرنگ فریاد را از نظر گذراندم و با احوال پرس و جوی گرمش روبرو شدم.

– مشتاق دیدار! حالتون چطوره؟ شما تو بستر مریضی بودین، من اینجا آروم و قرار نداشتم. آخ خدا! چه زیبا نگرانی‌اش را نشان داد؛ لبخند کمرنگی را مهمان لبانم کردم و گفتم:

– خداروشکر خوبم! پیام‌ها و زنگ هاتون...

حرفم را نتوانستم ادامه دهم چون صدای پردیس خانوم آمد که چرا فریاد مرا جلوی در نگه داشته است. با فاصله نیم متری، دست بر پشت کمرم گذاشت و با عذرخواهی مرا به داخل هدایت کرد. نگاه‌ام به دختری افتاد که خودش را فریدا معرفی کرد.

چشم ابروی مشکی رنگش بر خلاف فریاد بود، انگار نه انگار که این دو خواهر و برادر بودند. روسری ساتن سرمه‌ای رنگی را به زیبایی بر روی موهای مشکی رنگش انداخته بود و کنار همسر خویش که نامش رهی بود ایستاد بود.

بعد از احوال پرس و جوی به تنها جای خالی که کنار شهریار بود نگاه انداختم، ترجیح دادم بر روی زمین جلوس کنم اما کنار شهریار هرگز!

تا خواستم قدم بردارم، صدایش به گوشم رسید.

– آفر! بیا اینجا جای خالی هست.

لب پایینم را به دندان گرفته و به اجبار کنار شهریار نشستم. پذیرایی توسط فریدا و فریاد در حال انجام شدن بود و رهی با شهریار گرم گرفته و در حال حرف زدن بودند.

برای اینکه در این بیکاری خفه نشوم، چاقو را برداشته و مشغول پوست کندن میوه شدم.

توجهی به صحبت های پدرم و حاج کاظم و بهزاد و شهریار نداشتم؛ اما زیر چشمی حواسم به فریاد بود که بالاخره از آشپزخانه با تم قهوه‌ای رنگ خانه دل کند و جایی نزدیک دامادشان که هر چند لحظه یک بار دست به عینکی که بر روی چشمان مشکی رنگش بود می‌برد و با انگشت اشاره‌اش آن را درست می‌کرد.

دوست داشتم یک جا بنشینم تا بتوانم با فریاد صحبت کنم، از اینکه اینطور نشسته و توان انجام کاری نداشتم اذیت بودم. با صدای فریدا به خود آمدم که نامم را صدا زد. به سرعت به سمتش که نزدیکی ورودی آشپزخانه ایستاده بود نگاه انداختم و گفتم:

– جانم فریدا خانوم!

با لبخندی که به شدت به صورت زنانه و زیبایش می‌آمد گفت:

– یک لحظه بیا!

هیچکس حواسش به من نبود جز فریاد و شهریار! وقتی به هر دوی آنان پشت کردم، رد نگاهشان را باز هم احساس کردم؛ تا به فریدا رسیدم دستم را گرفت و همان‌طور که به سمت راهرویی می‌برد گفت:

– بیا دختر ببینم!

لحنش جالب بود، انگار می‌خواست با راحت بودنش، باعث شود که اندکی من هم مثل او باشم. از راهرویی که با فرش پوشیده شده بود عبور کردیم و فریدا درب اتاق سفید رنگی را گشود و وارد شدیم!

با دیدن پیانوی قهوه‌ای رنگی که در آن اتاق دوازده متری قرار داشت، پر از حس شعف شدم. عاشق پیانو بودم، اما به لطف برسام از ویالون هم لذت می‌بردم؛ با یادآوری برسام اخمی میان ابروانم نشست و خودم را بابت این کار لعن و نفرین کردم.

بر روی تخت تک نفره که گوشهٔ اتاق قرار داشت حرکت کردیم؛ بر روی تخت فلزی مشکی رنگ نشستم و به پیانویی که کنار میز تحریر قهوه‌ای رنگی قرار داشت خیره شدم؛ با کنجکاوی فراوان لب باز کردم و گفتم:

– این پیانو برای شماست فریدا خانوم؟

فریدا با لبخند سری به معنای نه تکان داد و گفت:

– نه بابا! من از این هنرها ندارم که؛ من همین که بتوانم آشپزی کنم و کتاب بنویسم باید خدارو شکر کنم.

ابرویی بالا انداختم و موشکافانه گفتم:

– کتاب در مورد چی می‌نویسین؟

فریدا روسری سرمه‌ای رنگش را با دست درست کرد و گفت:

– کتاب‌های روان‌شناسی و البته ویراستار یه انتشاراتی هم هستم.

با لبخند برایش آرزوی موفقیت کردم که خودش گفت:

– اینجا هم اتاق فریاده! این پیانو هم برای استاد فریاد مباحث هستش!

از لفظ فریاد لبخند محبوب و خجولی زدم و ناخودآگاه گفتم:

– من عاشق پیانو ام؛ اینکه خودم پیانو بزنم نه ها! اینکه پیانو زدن کسی رو ببینم به شدت!

فریدا با شوق گفت:

– می‌خوای بگم فریاد بیاد پیانو بزن...

با شتاب و ترس آمیخته به خجالت گفتم:

– نه فریدا خانوم! زشته!

نمی‌دانم شرم نگاه‌ام بود یا ترس صدایم هر چه بود باعث لبخند عریض فریدا شد و با ذوق

اندکی گفت:

– الهی قریون عروس خجالتی خاندان صباغ بشم من!

اینطور قربان صدقه رفتن از زنی مانند فریدا برایم جالب بود؛ می‌دیدم دخترانی که در

دانشگاه از خانواده‌ی شوهر خود بد می‌گفتند مخصوصاً از خواهر شوهر یا مادر شوهر! اما در

این خاندان انگار همه چی فرق داشت.

از هر دری صحبت کردیم، اینکه هشت سال است با رهی ازدواج کرده، اما باردار نمی‌شود؛

مشکل از رهی است و هیچکس این موضوع را نمی‌داد؛ از زخم زبان‌ها گفت و اندکی صدایش

گرفت و اشک ریخت. آنقدر ضعیف شده بودم که با درد و دل فریدا چشمان منم به اشک

نشست و مانند ابر بهار گریستم.

فریدا از این واکنش من متعجب شد و به جای اینکه من او را آرام کنم، همه چی برعکس شد.

با تعجب همانطور که پشتم را نوازش می‌کرد گفت:

– وای آفر! بخدا اگه می‌دونستم که قراره اینجوری گریه کنی اصلاً حرفی...

با شنیدن صدای در، من از فریدا فاصله گرفتم که باعث شد کلامش نیمه رها شود. در باز شد

و چهره‌ی بشاش فریاد نمایان شد، اما تا نگاه‌اش به چهره‌ی گریان من افتاد با نگرانی خودش را

به من رساند و کنار پایم روی دو زانو نشست و با لحن گرم و مهربانش گفت:

– چی شده آفر خانوم؟!

نگذاشت من چیزی بگویم و به سمت فریدا سر چرخاند و با لحن مؤاخذه کننده‌ای گفت:

– فریدا چکار کردی؟

تا خواست فریدا سخن بگوید به سرعت خودم لب گشودم و گفتم:

– نه فریدا خانوم کاری نکردن!

فریاد نگاه‌اش را از فریدا گرفت و منتظر به من چشم دوخت تا توضیح دهم دلیل این گریه‌
ناگهانی چه بوده است؛ در مخمصه‌ای طوفانی گرفتار شدم! حال باید چه می‌گفتم؟ دلیل گریه‌ام
را با چه بهانه‌ای رفع و رجوع می‌کردم؟

نگاه‌ام در چشمان فریاد که حال رنگش بهتر قابل تشخیص بود دادم و او هم مشتاق، منتظر
شنیدن بهانه‌^۱ من بود.
از داخل دهان لب گزیدم و زبان باز کردم تا حرف چرتی که در ذهنم در حال رژه رفتن بود را
بگویم که رهی نمایان شد.
با دیدن چهره غمزده فریدا و گریان من تا خواست حرف بزند؛ فریدا به سرعت از جایش بلند
شد و گفت:

– بیا بریم!

به سرعت برق و باد، رهی که در حال ورود بود را خارج و در را پشت سرش بست؛ و حالا من و
فریاد تنها شدیم.

فریاد تمام نگاه‌اش به من بود و من در حال آب شدن! به انگشتان دستم خیره شده و در حالی

که با آنان ور می‌رفتم گفتم:

– فریدا خانوم درد و دل کردن برای همین...

با شنیدن صدای تک خنده‌اش، نگاه از دستانم گرفته و به چشمانش خیره شدم و نتوانستم سوالم را نپرسم.

– چرا می‌خندین؟

فریاد از کنار پایم بلند شد و بروی تخت، نزدیکم نشست؛ نگاه‌اش جوری بود که انگار دوست داشت مرزها را بشکند و مرا در خود حل کند؛ ای کاش این مرزها نبود! ای کاش تنها من بودم و نگاه گرم و کلام گیرایش!

یا من آدم عاشق پیشه‌ای نبودم که به یک باره فریاد را ارجعیت دادم به برسام! یا شاید هم فریاد در لحظه‌ای وارد زندگی من شد که به او محتاج بودم، به تماس‌های گاه-گاه‌اش، به کلمات شیرین و به جایش، به الانی که نگرانی‌اش خالص بود و هست!

– اینکه با خودت درگیری تا یه جوابی بهم بدی باعث شد بخندم!

با پشت دستم اشک‌هایی که در شرف خشک شدن بود را پاک کردم؛ من هم در میان اشک ریختن تک خنده‌ای کردم و سپس بدون هیچ فکر و تعللی گفتم:

– میشه یه روز برام پیانو بزنید؟!

برق نگاه‌اش، لبخند کج کنج لبش باعث خجالت‌م شد.

– حتماً! وقتی عروس خونه‌ام شدی برات قطعه‌ای که دوست دارم رو می‌زنم.

ضربان قلبم به هزار رسید، گلگون شدن گونه‌هایم را به خوبی احساس کردم؛ به سرعت از جای‌ام بلند شدم و همان‌طور که سعی داشتم دستپاچه نشوم گفتم:

– وقته شام نیست! فکر می‌کنم یکی صدام زد.

گریختن از نگاه خندان فریاد، بهترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم؛ از اینکه باز هم حالت عوض کردم حرمم گرفت. نه به وقتی که دوست داشتم با او به صحبت بنشینم و بیشتر او را بشناسم، نه به الانی که دوست داشتم از دستش فرار کنم تا زیر نگاه آرامش رسوا نشوم!

به سمت در اتاق فریاد حرکت کردم که به سرعت آستین ماتنوام گرفتار دست فریاد شد؛ سرخ شده به سمتش برگشتم، همان‌طور که سعی داشت نگاه‌اش را از من بگیرد گفت:

– پایین چشمت یکم سیاه شده!

به سرعت به سمت کمدی که بر روی درش آینه کار شده بود شتافتم و با خجالت به زیر پلک‌هایم که بخاطر گریه سیاه شده بود دست کشیدم و بعد از آن «با اجازه» ای گفتم و اتاق را به مقصد پذیرایی ترک کردم.

به سمت پذیرایی حرکت کردم که نگاه خشمگین شهریار از من پذیرایی کرد؛ بدون توجه به او با زدن لبخندی شرمگین کنار مادرم و پردیس خانوم نشستیم. نگاه حاج بابا که برای لحظه‌ای روی من مکث کرد، پر از حس شعف و خوشحالی بود. از اینکه همه از ازدواج راضی بودند خوشحال بودم، هر چند که چندین روز پیش اینگونه نبود.

بالاخره بعد از گذشت پنج دقیقه، سفره شام پهن شد؛ دو مدل غذا به همراه سالاد فصل، پذیرایی خاندان مبالغه از ما بود. کنار فریدا و مادرم جلوس کردم و مشغول خوردن خورشت قیمه شدم که حسابی خوش‌مزه و خوش‌عطر بود. فریاد روبروی من و کنار شهریار و رهی نشسته و هر از چند گاهی نگاه مهربان و لبخند زیبایش را نصیب من می‌کرد.

بعد از اتمام غذا و شستن ظرف‌ها که توسط من و فریدا انجام شد. آنجا را ترک کردیم، بر

خلاف تصورم شهریار بهانه‌ای آورد که وسیله‌ای از کارش را خانه‌ی ما جا گذاشته است و قصد دارد شب را مهمان خانه‌ی ما باشد.

تا سوار ماشین شدم دوباره تعریف و تمجیدها از خاندان مبالغه شروع شد؛ بعد از گذشت پنج دقیقه پدرم نامم را صدا زد که با «جانم» گرفتن منتظر شدم تا ادامه دهد.

– حاج کاظم امشب برام گفت که عقد رو دو ماه دیگه برگزار کنیم...

مادرم با تعجب میان کلام پدرم پرید و گفت:

– وا چرا؟!!

حاج بابا دنده‌ی ماشین را عوض نمود و سپس ادامه داد.

– برای اینکه سالگرد فوت پدر خانومش یک ماه دیگه است، اما باز هم بخوایم دو-سه روز

بعد از سالگرد مراسم بگیریم وجه خوبی نداره برای همین حاج کاظم گفت دو ماه دیگه.

مادرم با خیالی آسوده گفت:

– اشکالی نداره! ما هم می‌تونیم با خیال راحت کارامون رو بکنیم.

پدرم دستی به محاسن نسبتاً بلندش کشید و گفت:

– برای اینکه بچه‌ها بهتر هم رو بشناسن و با هم خریدها و آزمایش‌ها رو برن حاج کاظم

پیشنهاد صیغه موقت داد.

همین کلمه کافی بود تا مادرم پشت دستش بکوبد و من نیز سرخ شوم؛ مادرم اجازه سخن

گفتن به من را نداد و با اعتراض گفت:

– وای صالح جان! تو که قبول نکردی؟

پدرم در رفتار و حتی صحبت کردنش نیز تعلل داشت؛ این یعنی شک و دودلی که در جانش

رخنه کرده بود. بدون آن که چشم از نیم رخ پدرم بگیرم گفتم:

– نظر شما چیه بابا؟!

برای چند ثانیه سرش را به سمت من چرخاند و بعد دوباره به جاده چشم دوخت و گفت:

– از یک نظر خوبه و از یک نظر بد...

مادرم باز هم میان کلام پدرم پرید و گفت:

– نه صالح بده! اگه یه وقت کا...

مادرم خودش دیگر ادامه نداد، اینقدر به من شک داشت که می‌ترسید خبط و خطایی از من سر بزنند؟ شاید توقع این سخن از مادرم را نداشتم، چون ابرو درهم کشیدم و تا خواستم به عقب برگردم حاج صالح گفت:

– من به فریاد اعتماد دارم و به آفر بیشتر! بعدشم این دو تا مال هم دیگه هستن چه فرقی داره عقد موقت بینشون باشه یا دائم؟ فقط برای راحتی و انجام کارها این عقد موقت انجام میشه.

مادرم دیگر چیزی نگفت و غمزده به نیم رخ پدرم چشم دوخت. و در من غوغایی بود که نگو و نپرس! اینکه دو ماه آینده چطور پیش خواهد رفت. اگر شهریار باعث خراب شدن این اتفاق شود چه؟ حتی فکرش هم باعث اذیتم می‌شد.

– فعلاً کسی خبر دار نشه!

صدای پدرم بود که با قاطعیت همچین دستوری را صادر کرد و سپس بعد از آن ادامه داد.

– به حاجی گفتم تا سه روز دیگه جواب رو بهشون میگم؛ پس کاری کنید که شرمنده نشم! این جمله پدرم تهدیدی محترمانه بود که یعنی باید جواب مثبت باشد؛ من مشکلی نداشتم تنها مادرم نارضایتی در نگاهش موج می‌زد که حق داشت. به صندلی عقب تکیه زدم و دو ماه آینده‌ام را در ذهن خود چیدم و بعضی لحظه‌هایش لبخند زدم و در بعضی قسمت‌ها گریستم.

بالاخره به خانه رسیدیم، از ماشین خارج شده و یک راست به سمت اتاقم حرکت کردم؛ بعد از تعویض لباس، روی تختم دراز کشیدم.

چشمانم گرم شد و کم-کم به خواب نزدیک شدم که با صدای تقی آرامش نیامده‌ام بهم خورد و تا خواستم از جایم بلند شوم و منبع صدا را بیابم. دستی بر روی دهانم قرار گرفت و علاوه بر اینکه نگذاشت از جایم بلند شوم باعث شد که جیغم در نطفه خفه شود.

با ترس و چشمانی که به شدت از رعب گشاد شده بود به شهریار خیره شدم؛ قلبم از شوکی که توسط شهریار وارد شده بود دیوانه‌وار می‌کوبید و در صدم ثانیه لرزی مهمان اجزای بدنم شد.

– دستم رو از روی دهنت بر می‌دارم وای به حالت اگه جیغ بزنی چون برای تو بد میشه نه من!

از حرفش که حقیقت محض بود قلبم تیر کشید. همیشه همین بود؛ همیشه آن کسی که مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت ما دختران بیچاره بودیم و بس! و الان هم من در وضعیت قرار داشتم! نمی‌توانستم فریاد بزنم؛ چون مورد حمله زبانی یا حتی فیزیکی خانواده‌ام قرار می‌گرفتم. شهریار دستش را از روی دهانم برداشت روی تخت نشست و همین باعث شد تا من هم از حالت درازکش خارج شده و بر روی تخت بنشینم؛ لبانش را از هم فاصله داد و گفت:

– تو اتاق با فریاد چه غلطی کردین؟

جراتم را جمع کردم و با گستاخی که در نگاه و کلامم مشهود بود گفتم:

– فضول رو بردن جهنم...

ادامه جمله‌ام با اسیر شدن انگشتانم در دستش خاتمه یافت و این من بودم که با خشم تلاش می‌کردم تا دستم را از چنگالش در بیاورم که فایده نداشت.

شهریار از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

– هزار دفعه گفتم باز هم میگم تو حق اینکه تعیین تکلیف کنی رو نداری این رو تو مغز

کوچیکت فرو کن!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

– هر چی بیشتر می‌شناسمت بیشتر ازت متنفر میشم.

شهریار در آن تاریکی نگاه‌اش را از من نگرفت و نگاه خشمناکش آمیخته به التماس شد!

این تغییر رفتار از شهریار برایم به شدت عجیب بود؛ از وقتی که آن اعتراف لعنتی را کرد و در آخر مرا در آغوش بدبختی فرو برد؛ تمام حرکات و احساسات و رفتارهایش فرق کرده بود. یک لحظه مرا تهدید می‌کرد، یک لحظه با نگاه‌اش التماس می‌کرد، یک لحظه زور می‌گفت و یک لحظه...

از افکارم به بیرون پرت شدم وقتی که پشت دستم را نوازش کرد، با اخم و عصبانیت دستم را بیرون کشیدم و با حرص و صدایی که سعی داشتم بلند نشود گفتم:

– گمشو بیرون شهریار!

سمج‌تر از این حرف‌ها بود که با این حرفم، اتاق را ترک کند. دوباره خوی وحشی‌اش آرام گرفته بود و آن روی عاشق پیشه و مهربانش گل کرده بود.

– آفر! چقدر بگم بی‌تو می‌میرم! چطور بهت بفهمونم که من تمام این پنج سال با علایق تو

زندگی کردم. رنگ ماشینم رو به عشق تو سرمه‌ای گرفتم، به عشق تو چلو کباب رو کنار

گذاشتم، به عشق تو ته ریش گذاشتم و موهام رو بلندتر از حد معمول کردم. بخاطر اینکه

فهمیدم تو این تیپ پسر دوست داری!

دمی از هوای اتاق گرفت و به منی که از تعجب لبانم از هم باز شده بود خیره شد و ادامه داد.

– از ماهی متنفرم اما به عشق تو همه جا می‌خورم. از مهمونی متنفرم اما به عشق تو همه جا

میام، از لباس یقه اسکی متنفرم اما بخاطر تو می‌پوشم!

صدای اش آمیخته به بغضی کمرنگ شد.

– هنوز هم می‌خوای این علاقه من رو ندید بگیری؟

در سکوت به شهریار چشم دوختم، او سزاوار این رفتار از جانب من بود؛ خودش همه چیز را

خراب کرد، خودش رویاهای دخترانم را پر داد و حال می‌خواست بال پروازم باشد؟ این

محال‌ترین اتفاق ممکن بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و با دردی که دوباره بر کالبدم حکم فرما شده بود با درد فراوان

نامش را صدا زدم که با شنیدن «جانم» اش، بدنم رعشه کوتاهی را پذیرا شد.

– تو رو خدا برو!

آن‌قدر لحنم ملتمس و گرفته بود که برای لحظه‌ای، دلم به حال خودم سوخت.

شهریار اما پیگیرتر از آن بود که با یک کلام من اتاق را ترک کند؛ با خستگی پلک‌هایم را بر

روی هم نهادم. نمی‌خواستم ببینمش، با بوسیده شدن موهایم توسط شهریار به سرعت چشم

باز کردم و تا خواستم جیغی از اعماق وجودم بکشم، به سرعت بلند شد و با تک‌خنده‌ای اتاق را

ترک کرد. آهی از گلویم خارج شد؛ دوباره روی تخت دراز کشیدم و کامل زیر پتو خزیدم. با

غمه و اندوهی که همیشه شب‌ها مهمان من است به خواب فرو رفتم.

«بله» ای آرام گفتم و خانواده‌^۱ مباحث بودند که از شدت خوشحالی دست زدند، با خجالت سر به زیر شده و این فریاد بود که جایی نزدیک گوشم با شوقی که کاملاً هویدا بود کلمه‌^۲ «مبارک باشه» را به زبان آورد و حلقه نشان را به دستم آویخت.

برای لحظه‌ای عذاب وجدان تمام وجودم را فرا گرفت، من بدترین کار ممکن را انجام دادم. من در ماجرای قرار گرفته بودم که نزدیک به یک ماه از آن می‌گذشت و جالبی ماجرا آنجا بود که حتی یک کلام راجع به این موضوع با کسی سخن نگفته بودم، حتی با فریادی که خیلی وقت است مرا شیفته‌^۳ خود کرده!

با غصه چادر سفید را در آوردم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم؛ بعد از گذشت دو هفته، مادرم راضی شد تا صیغه‌^۴ دو ماه بین من و فریاد خوانده شود و قرار بر این شد در این شصت روز کارهای مراسمی که قرار بود اردیبهشت ماه برگزار شود نیز به چرخش بیوفتد حال چه توسط من و فریاد چه توسط خانواده‌هایمان!

با ورود مادرم به آشپزخانه، باز هم دلش طاقت نیاورد و همان‌طور که میوه‌ها را درون دیس می‌چید مرا نصیحت کرد تا مراقب خود باشم و خودم را به بای ندهم. تلخند کمرنگی زدم نمی‌دانست که من خیلی وقت است تمام زندگی‌ام را به بای داده‌ام.

بعد از چینش ظروف، دیس میوه خوری را از روی اپن برداشته و به همه تعارف کردم. با صدای آیفون همه به خود آمدم. مادرم که هنوز جلوس نکرده بود به سمت آیفون رفت و بعد از باز کردن در و گفتن اینکه شهریار است باعث رعب و وحشت من شد.

با ترس اندکی کنار فریاد نشستم و آن لحظه آنقدر از شهریار ترس داشتم که کمی لبه‌^۵ کت فریاد را به چنگ گرفتم؛ به محض ورود و یالله گفتنش، جوان ترها بلند شدند. او هنوز نمی‌دانست که من صیغه‌^۶ فریاد شده‌ام، از واکنشش به شدت می‌ترسیدم آنقدر که وقتی به

ما رسید با تعجب به من و فریادی که لباس‌های روشن و به تن کرده بودیم نگاهی انداخت و طعنه گفت:

– چیزی شده؟! نکنه برای ارواح جشن گرفتین؟

سر چرخاندم و چشم به نیم‌رخ فریاد دوختم که با آرامش کاملاً ذاتی‌اش گفت:

– جشن ارواح چیه آقا شهریار! با افتخار جشن بله برون داشتیم.

شهریار با تعجب به دست راستم که انگشتر تک نگینی مهمان آن شده بود نگاهی انداخت و با

گیجی خواست حرف بزند که پدرم با خوشحالی که اصلاً قصد پنهان کردن آن را نداشت گفت:

– بیا شهریار بشین پذیرایی شی! اینقدر فریاد بیاد اینجا و با هم صحبت کنید که از هم خسته بشید.

لحن شوخ طبع پدرم باعث تک خنده حضار شد، اما آتشِ آب‌های روشنش باعث عرق کردن دست و لرزش پاهایم شد.

تمام سعیم را می‌کردم تا بخندم و خوشحالی کنم، اما مگر می‌شد؟ مگر می‌شد در برابر نگاه شهریار بیخیال و آسوده خاطر بود؟

آقا رهی که تازه از سرویس بهداشتی خارج شده بود به سمت شهریار رفت و کنارش نشست و

مشغول حرف زدن با او شد. همین کافی بود تا نگاه‌ام را با آرامش کامل به فریاد بدوزم.

تا خواستم پیش دستی میوه‌ام را بردارم و برای خودم میوه پوست بگیرم، مانع از کارم شد و گفت:

– اینایی که پوست کندم رو بخورید!

به پرتقال پوست شده نگاهی انداختم و با اندکی خجالت تکه‌ای برداشتم و با تشکر آن را

درون دهانم گذاشتم. احساس می‌کردم مزه پرتقالی که توسط فریاد پوست کنده شده بود با تمامی پرتقال‌هایی که تا به الان خورده بودم فرق داشت! من واقعاً تحت تاثیر محبت‌های فریاد قرار گرفته بودم، مانند ماهی‌ای که در تنگ احساسات فریاد افتاده و هیچ رقمه توان خارج از آن را نداشت، مانند رقصنده‌ای که با ساز مهربانی‌اش به زیبایی می‌رقصیدم و چقدر تمام این اتفاقات برایم شیرین بود.

صدایش که تن آرامی داشت پرده‌گو شرم را نوازش کرد و مرا از توصیفات عاشقانه‌ام نسبت به خودش بیرون کشید.

– فردا دانشگاه دارین؟

با خجالت نگاه شرم زده‌ام را برای ثانیه‌ای بلند کردم و بعد از برداشتن تکه گفتم:

– نه!

صدای تک خنده‌اش را واضح شنیدم و بعدش که لب زد.

– می‌تونم فردا یه جایی مهمونت کنم؟!

و بالاخره طلسم رسمی حرف زدن ما شکسته شد؛ البته این کار توسط فریاد صورت گرفت؛ اما

باز هم هر چه که بود باعث شد اندکی از شرم من هم فرو بریزد و راحت‌تر با اتفاقاتی که

همین‌طور غیر منتظره جلو می‌رفت کنار بیایم.

کنجکاوانه و با پرویی اندکی که مهمان چشمانم شده بود لب زدم.

– کجا؟!

فریاد با لبخندی که باعث کش آمدن لبش شده بود، چشمان یشمی رنگش را به قهوه‌ای‌هایم

دوخت و گفت:

– نمیگم چون اینطوری جذابیت نداره!

لبخند عمیقم زیاد دوام نیاورد وقتی که با جمله‌اش گلگون و خجول شدم.

– قشنگ‌ترین لبخند هم مال توعه؛ دو هیچ به نفع تو!

به یاد آوردم شبی را که با هم به گفتگو پرداختیم و او معنی نامم را پرسید و من همان‌طور که

با دو انگشتم را به هم می‌کشیدم گفتم: «به معنای شاد و خوشحال» همانجا بود که با صدای

زیبایش لب باز کرد و گفت: «چه معنای زیبایی؛ یک هیچ به نفع شما!»

ای کاش تنها خودمان بودیم و عاشقانه هایش! ای کاش آنقدر مرا غرق خودش می‌کرد تا

فراموش می‌کردم خاطرات یک ماه و نیم پیش را! فراموش می‌کردم و غرق در مردی می‌شدم

که می‌فهمیدم تمام سعیش خنداندن و خوشحال کردن من است.

با رخصت گرفتن حاج کاظم از پدرم، با غصه به رفتن فریاد و خانواده‌اش چشم دوختم، قبل از

آن‌که مرا تنها بگذارد؛ چشمکی زد و آرام لب زد.

– فردا ساعت ده صبح!

با لبخندم به دعوتش مهر کوباندم و با چشمانم بدرقه‌اش کردم تا وقتی که در توسط مادرم

بسته شد. برای اینکه با شهریار روبرو نشوم به سرعت شب بخیر بلندی گفته وارد اتاقم شدم

و برای اطمینان در اتاق را قفل کردم.

باید با بی‌توجهی به شهریار به او بفهمانم که من همسر فریاد هستم؛ آخ که دلم قنچ رفت

وقتی به خودم لقب همسر را دادم.

لباس‌هایم را در آوردم و بعد فرستادن کلمه شب بخیر برای فریاد و گرفتن جواب با خوشحالی

و شوق فراوان به خواب رفتم.

سوار ماشین شدم و با خوشحالی توأم با خجالت سلام کردم که جوابش را نیز دریافت کردم.

فریاد همان‌طور که ماشین را به حرکت در می‌آورد گفت:

– صبحانه خوردی؟!

همان‌طور که کمر بندم را می‌بستم گفتم:

– آره با حاج بابا و مامانم خوردم.

سری تکان داد؛ به صدای آهنگ عاشقانه‌ای که از ضبط ماشین در حال پخش بود هر دو سکوت

اختیار کرده بودیم تا وقتی که روبروی آموزشگاه موسیقی ایست کرد.

با تعجب از ماشین خارج شدم و مانند کودکی مطیع پشتش شروع به حرکت کردم؛ در اتاقی را

گشود، با دیدن پیانوی سفید رنگی چشمانم درخشید.

فریاد با لبخند نسبتاً پر رنگی گفت:

– می‌خوام به اولین قولی که بهت دادم عمل کنم!

پشت پیانو نشست و از من نیز خواست بر روی یکی از صندلی‌هایی که روبروی پیانو چیده

شده بود بشینم.

با اشتیاق نشستم و به نیم رخ فریاد که دقیقاً روبروی من قرار داشت خیره شدم.

آرام و با زیبایی، انگشتانش بر روی کلایه‌های پیانو حرکت می‌کرد و آرامش بخش‌ترین آهنگ

تمام عمرم را نواخت. آنقدر آهنگش آرام و ترازدی بود که نفهمیدم چطور گونه‌هایم خیس از

اشک شد.

دوباره به یاد گذشته نه چندان دورم افتادم که حالم را دگرگون کرد؛ آنقدر در گذشته

شومم غرق شده بودم که حتی نفهمیدم کی پیانوی فریاد تمام شده و با نگرانی کنار پایم زانو

زده بود.

– آفرجان؟!

چسباندن پیشوند «جان» از جانب فریاد، قلبم را به درد آورد؛ من لایق این همه محبت و مهربانی نبودم.

تا خواستم دست ببرم و اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کنم با برخورد انگشت دستش بر روی صورتم مانند برق گرفته‌ها به عقب جهیدم و با ترس به او خیره شدم. دست خودم نبود اصلاً و ابدأ دست خودم نبود.

نگاه نگرانش رنگ تعجب و دلخوری گرفت.

او حق داشت یا من؟ منی که برای یک لحظه از لمس فریاد ترسیدم یا اویی که تنها می‌خواست نگرانی‌اش را با محبت به من ببخشد؟!

برای فاصله گرفتن از فریاد مجبور شدم صندلی را به عقب هل دهم تا بتوانم از آنجا دور شوم؛ ببخشیدی آرام از ته گلویم خارج شد و به محض خروج از اتاق، شخصی را دیدم که قلبم بیشتر از قبل درد گرفت!

برسام پسر ویالون زنی که روزی قلب مرا با صدای ویالونش به لرزه در می‌آورد، دقیقاً روبروی من در حالی که کیف ویالونش به پشتش و چند کتاب در دست داشت با نگاه موشکافانه مرا می‌نگریست.

در همان حین صدای قدم‌های محکم فریاد را نیز از پشت سرم شنیدم و نامم که توسطش صدا زده شد.

بین دو آدم مهم زندگی‌ام قرار گرفته بودم و این بدترین اتفاقی بود که می‌توانست برایم بیوفتد.

با «ببخشیدی» جمعشان را ترک کردم و به سرعت همان‌طور که با دستم شالم را گرفته بودم تا

از سرم نیوفتد آموزشگاه را ترک کردم.

به محض خروج از آموزشگاه موسیقی که آپارتمانی با نمایه آجری بود، شروع به دویدن کردم. هیچ‌کدام از رفتارهایم دست خودم نبود، نه از گریه‌هایم که بی‌محبای می‌ریختند، نه دویدنم، نه لرزش پاهایم!

باعث و بانی این رفتارم شهریار بود و بس! تلفن همراهام را از کیف کوچک مشکی رنگم خارج کردم و برای اولین بار بعد از یک ماه شماره‌اش را گرفتم.

به محض جواب دادن از جانبش و شنیدن کلمهٔ «جانم» الفاظ رکیکی بود که از دهانم خارج می‌شد.

میان بریده- بریده صحبت کردن‌هایم گریه‌ام شدت گرفت؛ صدای نگران شهریار مرا اذیت کرد.

- آفر! عزیزم؟ کجایی که داری اینجوری گریه می‌کنی؟ اون فریاد بی‌همه چیز اذیتت کرده؟

به فریاد می‌گفت بی‌همه چیز وقتی که خودش باعث حال الانم بود؟ آنقدر لرزش پاهایم زیاد شده بود که دیگر تاب نیاوردم و بر روی زمین افتادم.

تلفن را بدون جواب دادن به پرسش‌های مکرر شهریار قطع کردم و پشت بندش صدای فریاد را پشت سرم شنیدم. ماند کودکانی که خطی کرده‌اند ترسیده به عقب برگشته‌اند؛ واکنشم شک و شبهه‌ای در چهرهٔ فریاد پدید آورد، تا به من رسید کنارم روی زمین نشست.

چهره‌اش دلخور بود اما لحنش نگران!

- آفر خوبی؟ چی شد یکدفعه...

دستش برای کمک به من دراز شد که با عقب نشینی باعث شدم کلامش نصفه رها شود. قسم

به جانم مادرم که می‌خواهم او باشد اما دنیا نه، هیچ کدام از رفتارهایم دست خودم نبود. ترس و وهم وحشتناکی از جانب فریاد داشتم با اینکه او مقدس‌ترین جنس مذکری بود که در این بیست و یک سال از عمرم دیده بودم.

با صدای بق کرده و لرزان گفتم:

– میشه من رو ببری خونه دوستم؟

مشخص بود که برای بهتر شدن حال من هر درخواستی داشته باشم از من خواستار است پس سری تکان داد و گفت:

– آره حتماً!

با لرزش آمیخته به ضعف با سستی فراوان بلند شدم، دستان فریاد با فاصله نیم متری دورم احاطه شده بود که اگر افتادم کمکم کند و این برایم زجر آور بود.

به سمت ماشینش که سیصد متر با ما فاصله داشت حرکت کردیم و به محض نشست درون ماشین، بخاری توسط فریاد روشن شد.

در خود مچاله شدم و آدرس خانهٔ فروزان را دادم. اصلاً برایم مهم نبود که خاله و عمو حال روز الانم را ببینند؛ فقط می‌خواستم در آغوش خواهرانهٔ فروزان فرو روم و از بدبختی که نامش را نمی‌دانستم بگویم؛ همین!

تا لحظه‌ای که روبروی درب قهوه‌ای رنگ خانهٔ فروزان ایستادیم آدرس دادم؛ به محض خروج از ماشین خداحافظی بی‌جانی از فریاد کردم که جوابم را اندکی سرد دریافت کردم؛ تا به حال این رو از فریاد ندیده بودم که به لطف رفتار احمقانه و زشتم شاهدش شدم.

زنگ در را فشردم که در با صدای تیکی باز شد؛ فریاد آنقدر محترم بود که حتی با اینکه از من رنجیده بود تا لحظه بستن در خانه ایستاد و بعد از آن صدای تیک آف ماشینش به گوشم

رسید.

حیات خانه را طی کردم و به در ورودی رسیدم، تا خواستم دست به سمت دستگیره ببرم در باز شد؛ سر بلند کردم که با چشمان متعجب ارسلان روبرو شدم.

فقط همین را کم داشتم، ارسلانی را دیدم که به شدت بیگیر من است هر زمان که مشکلی داشته باشم او زودتر از شهریار خودش را به می‌رساند؛ من حتی راجع به مرد رویاهایم یا همان برسام به طور غیر مستقیم با ارسلان سخن گفته بودم از دیدگاه خودم برسام را با آن چشم و ابروی مشکی و موهای کوتاه پر کلاغی سر تر از شهریار می‌دانستم که کاملاً ضد برسام بود.

اما حال صیغهٔ کسی شدم که نه چشم مشکی دارد نه موی پر کلاغی!

– آفر این چه حالیه؟ خوبی؟

با چشمان اشک بار و صدای بغض دار تنها یک کلمه لب زدم.

– فروزان؟

ارسلان که با دیدن حالم مشخص بود عصبی و کمی بهم ریخته شده است گفت:

– ده دقیقه پیش با مامان و بابام رفتن خرید!

نگذاشت حرفی بزنم، خودش را کنار کشید و مرا به داخل خانه فراخواند؛ مردد بودم بین

رفتن و ماندن اما در آخر نگاه منتظر و دلوایس ارسلان باعث شد پا درون خانه گذارم.

روی مبل نشستم و برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

ارسلان با لیوان آبی از آشپزخانه خارج شد و روبروی من قرار گرفت با تشکر لیوان را گرفتم و اندکی از آن نوشیدم.

ارسلان کنارم با فاصله‌ای معین نشست و گفت:

– نمی‌خوای حرفی بزنی؟

چه باید می‌گفتم؟ از چه باید حرف می‌زدم؟ از اینکه بخاطر بلایی که شهریار بر سرم آورده از لمس ساده‌ی فریادی که کمتر از بیست و چهار ساعت است لقب همسرم را گرفته گریز دارم و می‌ترسم؟ درست است با ارسلان راحت تر از شهریار بودم اما گفتن این سخنان نیز از من بر نمی‌آمد.

آنقدر با لیوان درون دست ورم رفتم تا دوباره صدایش را شنیدم.

– از فروزان شنیدم که دیشب مراسم داشتید!

سرم را به سرعت بالا آوردم و به چشمان مشکی رنگش چشم دوختم و با تلخند کمرنگی گفتم:

– آره ولی فکر نکنم این ازدواج دووم بیاره!

تعجب نگاه‌اش و لبخند کمرنگ گوشه‌ی لبش برایم به خوبی قابل رؤیت بود.

– چرا؟

با صدای بغض‌دار لب گشودم.

– چون من لیاقت مهربونی و...

ارسلان میان کلامم پرید و اندکی خودش را به سمتم کشید و گفت:

– نه نه آفر؟ اینجوری نگو! تو...

کلام او هم نیمه ماند؛ چون تلفن همراه‌اش زنگ خورد و مشغول سخن گفتن با تلفن شد.

نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ اما با صدای در خانه به سرعت سر بلند کردم که با دیدن فروزان خوشحال شدم.

سعی کردم خودم را کنترل کنم تا مادر و پدر فروزان شک نکنند که البته موفق هم شدم؛ به

محض ورود به اتاق فروزان جوشش اشکم فوران کرد و مانند ابر بهار گریه کردم و در آغوش فروزان اشک ریختم و تمام اتفاقات چند ساعت پیش را بیان کردم.

تمام این چند وقت، کار فروزان یا دلداری به من بود یا اشک ریختن پا به پایم!

فروزان موهای فر دار روشنش را از چنگال کش در آورد و گفت:

– همه مردا مثل هم نیستن آفر! کم از خوبی‌ها و مهربونی‌های فریاد گفتی؟ کم از حرف‌های

عاشقانه‌اش و عشق و محبتش گفتی؟ پس بدون او مثل شهریار عوضی نیست.

با دستمالی که از جعبهٔ روی پاتختی برداشتم؛ لب باز کردم و گفتم:

– الان چکار کنم؟ من نمی‌تونم به فریاد زنگ بزنم و ازش عذر بخوام؛ یعنی نه که نتونم، روم

نمیشه؛ هنوز نگاه دلخورش جلو چشمامه! تو اولین روزی که به هم محرم شدیم من هر

نقشه‌ای که فریاد برای خوشحال کردنم رو داشت خراب کردم.

با صدای در، نگاه اشک آلودم را به در دادم و تا خواستم سر برگردانم تا چهرهٔ گریانم شکار

نشود در توسط ارسلان باز شد؛ با دیدن صورتمان با اخم کمرنگی گفت:

– حاضر شید بریم بیرون!

در مدت زمانی که فروزان در حال آماده شدن بود، کرم پودری برداشته و زیر چشم‌هایم که

بخاطر گریستن سیاه شده بود زدم.

از خانه خارج شدیم و درون ساتتافهٔ مشکی رنگ ارسلان نشستیم. هنوز زمان زیادی از سوار

شدنمان نگذشته بود که صدایش به گوشم رسید.

– شهریار چکار کرده؟

از سؤالش هم من جا خوردم هم فروزان که کنار ارسلان نشسته بود. فروزان خنده‌ای الکی

کرد و با کمی بهت که مشخص بود سعی در پنهان کردن آن دارد گفت:

– چرا فکر می‌کنی که شهر...

ارسلان با اندکی خشم میان کلام فروزان پرید و گفت:

– هنوز یک ماه پیش رو یادمه! وقتی که آفر با اون حال اومد دیدن تو! شهریار چکار کرده؟

فروزان سر پایین انداخت و من در سکوت از آینه وسط با نگاه محزون به چشمان مشکی رنگ

ارسلان چشم دوختم.

لبانش را از شدت حرص فراوان روی هم فشار داد و این دفعه تن صدای اش بلندتر شد.

– بهم بگید!

توقع نداشتم که اینگونه برخورد کند برای همین به ناگه پریدم و چشمانم را روی هم فشار

دادم. چطور توقع دارد لب باز کنم و از نگون بختی‌ام بگویم؟ چطور توقع دارد یک ماه و یک

هفته پیش را که برایم از کابوس بدتر است به راحتی برای اش بازگو کنم؟

– کاری از دستتون بر نمیاد!

ارسلان با این حرف من خشمش بیشتر شد و با یک بار کوبیدن به فرمان ماشین گفت:

– تو از کجا می‌دونی که من کاری از دستم بر نمیاد؟ تو دردت رو بگو!

این همه پافشاری فقط مرا اذیت می‌کرد و بس! فروزان دیگر طاقت نیاورد که در مقابل برادر

بزرگتر خود سکوت کند و با کمی خشم زبان باز کرد.

– برو از رفیق شفیقت بپرس ببین چه بلایی سر آفر آورده که از لمس همسر خودش ترس

داره! برو از اون نامروت بپرس چه بازی با آفر کرده که هرشب کابوس می‌بینه و خوراکش

شده گریه! برو از اون شهریار بی‌غیرت...

با صدای بغض آلود، میان کلام فروزان پریدم و گفتم:

– بسه فروزا!

ارسلان به سمت دور برگردانی که دویست متر با او فاصله داشت حرکت کرد و بعد از پیچیدن از دور برگردان، سرعتش را بیشتر کرد. با ترسی که از سرعت زیاد بود، همان‌طور که سگک کمر بندِ درون ماشین را چنگ می‌زدم گفتم:

– کجا داریم می‌ریم؟!

ارسلان سکوت کرد و جوابم را نداد. آنقدر سرعتش زیاد بود که از شدت ترس عرق سردی بر روی ستون فقراتم در حال حرکت بود و حالت تهوع مهمان ناخوانده‌ام شده بود. نفهمیدم چقدر گذشت اما با نگر داشتن روبروی محل کار مشترک ارسلان و شهریار رعشه‌ای بر جانم افتاد. ارسلان به محض خاموش کردن ماشین، به سرعت از آن خارج شد و به سمت شرکت معماری که دیزاین داخل خانه را انجام می‌دادند شتافت. به سرعت و زودتر از فروزان واکنش نشان دادم و به محض خروج از ماشین از آستین پالتوی مشکی رنگ ارسلان گرفتم و گفتم:

– می‌خواهی چکار کنی ارسلان؟!

آن لحظه برایم مهم نبود که جمع حرف بزنم یا خودمانی؛ اسم را با پسوند و پیشوند به زبان بیاورم یا خالی؛ تنها می‌خواستم جوری خشمش را کنترل کنم تا مصیبت جدیدی درست نشود تا حالم از این که هست بدتر نشود.

ارسلان با نگاه برزخی سرش را به سمتم برگرداند و بعد از کشیدن آستین دستش با غضب گفت:

– باید تکلیف شهریار مشخص بشه!

از شدت فشار عصبی زیاد بود یا بخاطر حال تهوع، هر چه که بود باعث شد چشمانم سیاه شود و با زمین برخورد کنم.

صدای فریاد فروزان و قدم‌های چند نفر را شنیدم، ضربه‌هایی که محکم به گونه‌هایم برخورد می‌کرد را حس می‌کردم؛ اما باز کردن چشمانم برای سخت و سلب شده بود در آخر در تاریکی مطلق فرو رفتم.

با حس سردرد و حالت تهوعی که هنوز حاکم و مالک کالبدم بود به هوش آمدم؛ پشت سرم تیر می‌کشید و مشخص بود که هنگام بیهوش شدنم سرم برخورد بدی با زمین داشته است. صدای صحبت‌های فروزان و شهریار به گوشم می‌رسید و همین مرا مجاب کرد چشم‌هایم را ببندم تا به صحبت‌هایشان گوش سپارم.

– آقا شهریار احترامت واجب! ولی لطفاً دیگه اطراف آفر نباش؛ نمی‌بینی حال و روزش رو؟ صدای شهریار که پر از حس مالکیت بود به گوش‌هایم رسید.

– فروزان تو چی از من می‌خوای؟ ها؟! به خودش هزار بار گفتم به تو هم یک بار میگم هزار بار تکرار کن تا ملکه^۱ ذهنت بشه! آفر زن منه، درسته الان زن یکی دیگه شده اما مطمئن باش این صیغه آخرش به ازدواج ختم نمیشه.

فروزان خواست حرف بزند که علاوه بر گشودن چشم‌هایم در اتاقی که من در آن بودم نیز باز شد. ارسلان با دیدن چشم‌های نیمه بازم خودش را به من رساند و این حرکت او باعث شد شهریار و فروزان هم خودشان را به تخت من برسانند.

تا دستم توسط شهریار گرفته شد مانند برق گرفته‌ها به او نگاه چند ثانیه‌ای انداختم؛ تلاش

کردم دستم را از چنگال منفور شهریار نجات دهم اما فایده نداشت.

– حالت خوبه؟ الهی قربونت برم این چه حال و روزی که...

میان کلامش پریدم و با لحن خواهشی گفتم:

– آقا ارسلان و فروزان میشه تنهامون بزارید؟!

فروزان مردد و ارسلان با اخم سری تکان داد و بعد از مکث کوتاهی از اتاق خارج شدند.

چشمانم به اشک نشست که صدای عاشق پیشه‌اش روانم را بهم ریخت.

– گریه نکنی که هر قطره اشکت از شیشه عمرم کم می‌کنه!

با صدای گرفته و خسته‌ام لب گشودم.

– میشه دستم رو ول کنی؟

شهریار با اخم کمرنگی که نشان از رنجیده شدنش بود بدون رها کردن دستم لب گشود.

– می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟ دیگه حتی برای یک لحظه هم دوست ندارم افتادنت رو

ببینم! نمی‌دونی چه حالی شدم وقتی اینجا آوردمت!

با جوشش اشک‌هایم چشم به سقف سفید اتاقی دوختم که سه تخت درون آن قرار داشت؛

حتی برای یک ثانیه نگاه در چشمان آبی رنگش قلبم را به درد می‌آورد چه برسد بخواهد این

اتفاق مداوم باشد.

تا خواستم لب باز کنم؛ در اتاق به ناگه گشوده شد و چهره نگران و مخشوش فریاد در مقابل

دیدگان تار و اشکی‌ام پدیدار شد.

لبخند محوم از سر ذوق دیدن مردی بود که صبح او را ناراحت کرده بودم. با شتاب و چند قدم

بلند خودش را به من رساند و با نگرانی همان‌طور که تمام اجزای صورتم را کنکاش می‌کرد

گفت:

– خوبی عزیزم؟ چه اتفاقی برات افتاده؟!

سپس خطاب به خودش بدون آنکه بگذارد من حرفی بزنم با لحن سرزنش‌گری گفت:

– خدا من رو لعنت کنه که تو رو با اون حال و روز رها کردم.

لبم به تبسم کمرنگی کش آمد؛ فریاد در این حال هم با همین دلواپسی‌ها و نگرانی‌هایش مرا

غرق در محبت خودش کرد. پلک محکمی زدم تا تاری چشمانم که بخاطر لایه اشک به وجود

آمده بود را از بین ببرم؛ سر خوردن قطره اشک از گوشه چشمم کمی پوستم را اذیت کرد.

با صدای نسبتاً گرفته و خشک شده‌ام نالیدم:

– کی خبر داد که...

فریاد میان کلامم پرید، مشخص بود نمی‌خواهد همین انرژی مانده در تنم نیز از بین برود،

نگاه یشمی رنگش را حتی برای یک لحظه از چشمان قهوه‌ای رنگم نگرفت و همان‌طور لب باز

کرد و گفت:

– فروزان خانوم با گوشیت به من زنگ زد و گفت پیام اینجا!

شهریار که تا آن موقع شاهد رفت و آمد عشق تازه ریشه گرفته ما بود با کمی خشم میان

مکالمه ما پرید و به سرعت گفت:

– بهتره بریم خونه! افسانه بانو تا الان حتماً نگرانت شده.

با اخم چشم از شهریار که کنار فریاد ایستاده بود گرفتم و برای سوزاندن او گفتم:

– ماما خبر داره که با فریادم.

آخ که آن چشمان برزخی که در شعله‌های آتش می‌سوخت و صورت قرمز شده و درهم

شده‌اش قلبم را به حال آورد.

در اتاق با دو تاقه باز شد و این فروزان بود که نیمی از بدنش را به نمایش گذاشت و با لحن معذبی گفت:

– ببخشید مزاحم شدم، من و ارسلان کارای ترخیص رو کردیم فقط امضای شخص درجه یک برای مرخص شدن آفر مونده.

هم فریاد و هم شهریار همزمان قدمی برداشتند و این فریاد بود که با اخم کمرنگی که مشخص بود از وجود شهریار در این اتاق راضی نیست گفت:

– من همسرشم آقا شهریار!

شهریار با پوزخند کمرنگی با کنایه گفت:

– روی برگه و دفتر اسناد ثبت شده که شما شخصاً همسر آفری؟!

مشخص بود که فریاد از این لحن تند و تیز شهریار خوشش نیامده؛ چون به سرعت لب باز کرد و گفت:

– به زودی تو سند ازدواج هر دومون امضا می‌کنیم و عقد دائم می‌شیم آقا شهریار؛ شما نگران نباش!

به هیچ عنوان لبخند کمرنگی که گوشه لبم در حال شکل‌گیری بود را کنترل نکردم؛ کیف کردم وقتی که شهریار دندان روی هم سایید و دستش از شدت خشم مشت شد.

فریاد به سمتم برگشت لبخند کمرنگی زد و گفت:

– الان برمی‌گردم عزیزم!

با حفظ همان لبخند سری تکان دادم و فریاد را تا خارج شدن از اتاق با نگاه‌ام بدرقه کردم. فروزان زرنگ‌تر از آن بود که بخواهد مرا با شهریار زخم خورده تنها بگذارد؛ پس وارد اتاق شد و کنار تختم ایستاد.

فروزان کمی به سمت من خم شد و با تن صدای آرام و کمی ذوق گفت:

– چقدر شوهرت جتلمنه!

از لفظ «شوهر» تلخندی زدم و چیزی نگفتم؛ سکوت در آن موقعیت بهترین کار بود. شهریار که

کلافه به دیوار تکیه زده بود و مرا تماشا می‌کرد گفت:

– فردا یه جایی کار دارم میام دنبالت.

فروزان به جای من سخن گفت:

– فردا کلاس داریم!

شهریار کلافه دستی در موهای مجعد طلایی رنگش کشید و گفت:

– شب میا...

کلامش نیمه ماند چون همان لحظه در باز شد و فریاد و ارسلان و پشت سرشان نیز پرستاری

برای کشیدن سرم وارد اتاق شدند.

آستین لباسم را بعد از باز کردن سرم پایین کشیدم به باندی که دور سرم پیچیده شده بود

دستی زدم و به پرستار گفتم:

– ببخشید خانوم میشه این باند رو باز کنید؟

پرستار که در حال انداختن وسایل یک بار مصرف درون سطل آشغال بود گفت:

– نه عزیزم! پشت سرت سه تا بخیه خورده، هنوز هر شب باید با بتادین شسته بشه و باند

جدید بسته بشه!

نگاه نگرانم را به چشمان فریاد دوختم؛ چون جز او کسی را ندیدم و دوست نداشتم ببینم. ای

کاش فقط خودمان بودیم و من از کاری که صبح انجام دادم عذر می‌خواستم.

فریاد لبخند اطمینان بخشی زد؛ فروزان می‌دانست چرا درخواست باز شدن باند را داشتم؛

اگر افسانه و حاج بابا مرا می‌دیدند، ابتدا از جوش زیاد فشارشان بالا می‌رفت و سپس شروع به مواخذه من می‌کردند که چطور این بلا سرم آمده و چقدر سر به هوا هستم. تمام مویرگ های بینی‌ام بوی عطر فریاد را احساس کردند و همین باعث شد سر بلند کردم؛ دستش را برای کمک کردن به من دراز کرده بود. مردد بودم چطور دستش را بگیرم و نلرزم! چطور دستش را بگیرم و ارتعاش قلبم از رعب و وحشت را کنترل کنم! زخم خورده بودم، من مأنوس احساسات جریحه‌دارم شده بودم.

با صدای فروزان که از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش سخن گفت به خود آمدم.
- آفر چکار می‌کنی؟ دستش رو بگیر.

لحن توییح کننده فروزان باعث شد به خود بیایم؛ نگاه همه منتظر بود الا شهریار که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود. برای مقابله با ترس و از بین بردن حس دوگانه‌ای که در من وجود داشت؛ به آرامی دستم را درون دست فریاد گذاشتم. به ارتعاش گذرای وجودم توجه نکردم، لبخند فریاد بر ایمن تعلق خاطر بود و همین کافی بود و قانع کننده!

از روی تخت پایین آمدم و آرام قدم برداشتم. فروزان قبل از خروج از درمانگاه رو به من گفت:

- آفر خوبی؟ من دیگه برم؟

لبخند کمرنگی زدم تا وقتی که فریاد بود نیز به هیچ آدمی در دنیا نبود. تا وقتی که حمایت، توجه و محبت او بود دیگر هیچ کس بر ایمن مهم نبود.

با این حال بر خلاف میل ذهنم لب باز کردم.

- آخر شب پیام خونه شما...

فریاد کنار گوشم لب زد.

– خودم می‌برمت خونه خودمون بهت می‌رسم!

فروزان که زمزمهٔ فریاد را شنیده بود با شیطننت چشم ابرو بالا داد و در آخر با همان شیطننت که در صدای اش موج می‌زد گفت:

– به خاله افسانه میگم خونه مایی.

با نگاه شرم زده چشم از قهوه‌ای های روشنش گرفتم با خجالت از ارسلان که با غصه نظاره‌گر ما بود چشم گرفتم و خداحافظی آرام و کلی از همه کردم؛ به سمت ماشین سفید رنگ فریاد حرکت کردم و بر روی صندلی نشستم، چشمانم را روی هم گذاشتم و نفس حبس شده‌ام را محکم از ریه‌هایم خارج نمودم.

ماشین توسط فریاد روشن شد.

با شنیدن صدایش مجاب شدم تا چشم‌هایم را آرام باز کنم.

– این آهنگ رو از وقتی که برای اولین بار دیدمت گوش کردم و اونقدر به دلم نشست که دوست دارم تو هم گوش کنی و نظرت رو بگی.

با لبخند بی‌حالی که سعی داشتم آن را زنده جلوه دهم سری تکان دادم و نگاه مشتاق آمیخته با خستگی را به جلو دادم.

– اون خال کوچیکو رو ترقوه چپ تو خط بالای لب‌تو

موهای سیاه تر از شبتو به دنیا نمی‌دمشو

تن صداتو صبح که لا ملافهای

غرغراتو وقتی خسته‌ای کلافه ای

چشم غرت به دخترا رو وقتی توی کافه‌ایم

به دنیا نمی‌دمشو

صدای قلبم وقتی پا می‌ذاری تو خونه

اون عطرمو که گفته بودی بوش خوبه

هر قولی بهم دادی حتی اگه دروغ بوده

به دنیا نمی‌دمشو

آخه همیشگی‌می دنیارم بهم بدن همه چیمی

هرکار کنم از سرم نمیری

آخه همیشگی‌می دنیارم بهم بدن همه چیمی

هرکار کنم از سرم نمیری

اخلاقای خوبتو اخلاقای بدتو

تک تک نقصایی که داری روی بدتو

مزه اشکاتو وقتی می‌بوسم صورتتو

به دنیا نمیدمشو

خنده هاتو وقتی در میارم اداتو

اینکه می‌دونی همیشه دارم هواتو

اون جایی که نگه داشتم توو قلبم برا تو

به دنیا نمی‌دمشو

هرکاری کردم برا تو با اینکه آخرش

می‌دونستم می‌رسه یه روزی ندارمت

همین حس از تو که هنوزم با یادمه

به دنیا نمی‌دمشو

آخه همیشگی‌می دنیارم بهم بدن همه چیمی

هرکار کنم از سرم نمیری

آخه همیشگی‌می دنیارم بهم بدن همه چیمی

هرکار کنم از سرم نمیری

زمزمه‌اش با آهنگ، حس خوبی را به من القا کرد، ریتم گرفتن انگشتانش بر روی فرمان ماشین حس عاشق بودن این مرد را برایم بیشتر کرد، نگاه‌های گاه-گاه‌اش برای دیدن شوق و ذوقم دلچسب بود و در آخر این من بودم که باید تیر خلاصی به این عشق می‌کوبیدم و خودم را در تار و پود این علاقه مهر و موم می‌کردم.

– یک- دو به فعلاً به نفع من!

لبخند غلیظ و چشم‌های یشمی درخشانش قلبم را باز هم لرزاند؛ مشخص بود خوش آمده وقتی که از لفظ خودش برای ابراز علاقه استفاده کردم.

دوباره صدای گیرا و صد البته بم و مردانه‌اش پرده گوشم را نوازش کرد.

– مطمئناً ناهار نخوردی؛ چیزی هم تا شام نمونه بهتره بریم رستورانی چیزی بیشتر از این ضعف نکنی!

لبخند کمرنگی مهمان لب‌هایم کردم و نگاه قدرشناسانه‌ام را از نیم رخش گرفتم و گفتم:

– پس من چشم‌ام رو می‌بندم هر وقت رسیدیم بیدارم کن.

باشه‌ای گفت و صدای ضبطی که هنوز هم در حال پخش آهنگ بود را کم کرد؛ بخاطر گرم بودن

ماشین پلک‌هایم سنگین شده بود. خوابم نمی‌آمد اما بستن چشم‌هایم کافی بود تا اندکی از خستگیِ رخنه شده بر کالبدم کاسته شود.

هنوز دو دقیقه از پایان تماسم نگذشته بود که میز توسط گارسون، با انواع سالاد و ماست و سوپ تزیین شد.

با تعجب خواستم حرف بزنم که فریاد نگذاشت، قاشقی را از کاورش بیرون کشید و درون بشقاب سوپم نهاد و گفت:

– باید بخوری! خیلی ضعیف شدی.

لبخند کش آمده روی لبانم را جمع کردم و بعد از تشکری کوتاه مشغول خوردن سوپ شدم؛ چند دقیقه دیگر نیز گذشت که با شنیدن سوالش موجب شدم جوابش را بدهم.

– فردا امتحان چی داری؟

همان‌طور که قاشقم را مملو از سوپ می‌کردم گفتم:

– آمار مهندسی!

فریاد سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت سوپ به اتمام رسید و بعد از گذشت ده دقیقه که بیشتر به تعارفات فریاد مبنی بر خوردن غذا از جانب من گذشت غذای اصلی نیز سرو شد.

بعد از اتمام غذا هر دویمان رستوران را به مقصد ماشین ترک کردیم؛ مطمئن بودم تاثیر داروهای مسکن در حال از بین رفتن بود؛ چون پشت سرم درد می‌کرد و اندکی تیر می‌کشید، چهره‌^۱ درهم شده‌ام توسط فریاد که تازه شروع به حرکت کرده بود شکار شد و سوالش را به زبان آورد.

– خوبی؟

دستم را به پشت سرم جایی که دقیقاً ضرب خورده بود گذاشتم و با صراحت و صداقت کلام لب گشودم.

– نه پشت سرم خیلی تیر می‌کشه.

همین جمله کافی بود تا فریاد گوشه‌ای از خیابان نگه دارد و دارویی‌هایی که درون پلاستیکی بود را بیرون آورد و قرص مسکن را از جلدش خارج کند و با بطری آبی به من دهد. با تشکر قرص را گرفتم و با مقدار زیادی آب بلعیدم. ده دقیقه گذشت تا ول-ول پشت سرم آرام گرفت و برای اینکه نگرانی فریاد را کم کنم گفتم:

– خوب شد!

نفس آسوده‌ای از ته حلقش خارج کرد و با گفتن خداروشکر مسیرش را ادامه داد تا وقتی که به خانهٔ صباغ‌ها رسیدیم. با تعجب و کمی خجالت لب باز کردم و گفتم:

– اگه پردیس جون به مامانم بگن اینجام که زشته!

فریاد لبخند ملیحی زد و همان‌طور که ماشین را به داخل خانه می‌برد گفت:

– کسی خونه نیست.

با این حرفش در دلم غوغایی شد، ترس از تنها بودن با فریاد و خوشحال از تنها بودن با فریاد؛ تناقض در تمام سلول‌های بدنم موج می‌زد؛ اینکه مشخص نبود چه می‌خواهم خودم را نیز اذیت می‌کرد چه برسد به اطرافیانم.

با بسته شدن در ماشین از افکار سقوط کردم و با شرم و هیجان ناشی از اولین تنهایی‌ام با فریاد درب ماشین را باز کردم و از آن خارج شدم. همچو جوجه اردک، پشت سرش حرکت کردم و سوار آسانسور شدم و چند دقیقهٔ بعد خود را دقیقاً وسط پذیرایی دیدم.

مردد بودم و این از منتظر ماندنم مشخص بود؛ فریاد کت و کیف چرم مشکی رنگش را بر روی

مبل‌های سلطنتی که رنگ فندقی داشتند گذاشت و به سمت من آمد و گفت:

– بیا بشین باند زخمت رو عوض کنم.

بر روی زمین نشستم و منتظر فریاد شدم که به سمت راهروی اتاق خوابش حرکت کرد؛ صدای

تیک تاک ساعت روی نِروم بود و از شدت استرس به جنگ با پوست لبم رفته بودم.

شنیدن صدای قدم‌های فریاد تپش قلبم را چندین برابر کرد. با صدایش که خطاب به من

گفته شد به خود آمدم.

– شالت رو دربیار!

با خجالت در حالی که پشتم به فریاد بود؛ شالم را بر روی شانه‌هایم نهادم و برای عوض کردن

جو به وجود آمده در خودم گفتم:

– مامان و بابا کجا رفتن؟!

فریاد همان‌طور که در حال باز کردن باند بود لب باز کرد و گفت:

– رفتن شهرستان!

آهانی گفتم و باز سکوت شد، بالاخره باند از دور سرم باز شد و این فریاد بود که جایی میان

تار موهای قهوه‌ای رنگم در حال لمس پوست سرم بود. دستانم که بر روی ران پایم بود را

مشت کردم هم از شدت درد و هم از شدت استرس!

با برخورد مایع سرد بتادین بر روی پوست سرم، یکه‌ای خورده و آخر آرام اما از ته دلی گفتم و

با اندکی اعتراض که کاملاً اتفاقی بود نامش را بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا زدم.

تا فهمیدم چه شد و چه کردم چهره‌ام درهم شد و به خود لعن و نفرین فرستادم. هنوز برای

بعضی از اتفاق‌ها خیلی زود بود؛ چون تنها یک روز از محرمیت ما گذشته بود.

فریاد با صدایی که خنده در آن موج می‌زد گفت:

– فکر نمی‌کردم اولین بار که بخوای من رو صدا بزنی تو این وضعیت باشیم.

از نوع سخن گفتنش که در آن طنز مشهود بود، اندکی قلبم از تکاپو افتاد و با تن صدایی که خنده در آن هویدا بود گفتم:

– تو چه وضعیتی هستیم مگه؟

فریاد همان‌طور که با پنبه اطراف زخمم را تمیز می‌کرد دوباره لب گشود.

– هیچی! ولی کلاً هر چی که تو ذهنم می‌چینم و می‌خواهم انجام بدم برعکسش اتفاق می‌وفته.

شانه بالا داده و خندهٔ نخودی کردم؛ انگار نه انگار تا چند لحظه پیش چطور از استرس در حال خودخوری و زوال بودم. البته تمام این راحتی بخاطر طرز برخورد فریاد با من بود. گرمابخش، پر انرژی، اکسیر حیات و کلی کلمات زیبای دیگر که دقیقاً وصف این مرد می‌شد کرد.

– آفر؟!

آب دهانم را پر صدا قورت دادم و گفتم:

– بله؟

فریاد همان‌طور که در حال بستن باند بود گفت:

– یه سوال می‌تونم بپرسم؟!

با حفظ لبخند کمرنگی که فریاد آن را نمی‌دید گفتم:

– آره هر چی باشه جواب میدم.

فریاد گره‌ای به باند زد و دقیقاً روبروی من روی فرش کرم رنگ و پر نقش و نگار نشست و گفت:

– تو برسام رو می‌شناسی؟

از این سوال که به ناگه پرسیده شد یکه‌ای خوردم؛ توقع هر سوالی را داشتم الا پرسیدن این!

– نه نمی‌شناسم! فقط وقتایی که به پارک نزدیک دانشگاه می‌رفتم می‌دیدم که تو پارک ویالون می‌زنه.

فریاد آهانی گفت و دوباره سوال پرسید.

– اون هم تو رو می‌شناسه؟

سعی کردم تمام و کمال صداقت را در لحن و چشمان قهوه‌ای رنگم تزریق کنم تا فریاد از من اطمینان کامل را حاصل کند.

– فقط یک بار با هم صحبت کردیم اون هم در حد یه احوال پرسی!

سری تکان داد و ایندفعه من بودم که با کمی دودلی سوالم را پرسیدم:

– آقا برسام رو از کجا می‌شناسی؟

فریاد همان‌طور که از جایش بلند می‌شد و به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

– دوستم نسبتاً صمیمیم تو آموزشگاه!

خدا کند دیگر این دوست نسبتاً صمیمی را نبینم؛ با اینکه هیچ سر و سری با برسام نداشتم

جز علاقه‌ گذرای پنج ماه؛ اما حس ترسی وجودم را قلقلک می‌داد.

با صدای فریاد که از آشپزخانه به گوشم رسید از جایم بلند شدم و بدون سر کردن شالم،

وارد آشپزخانه شدم.

– چای یا قهوه؟

در حالی که فریاد را از پشت رمدم می‌کردم گفتم:

– شکلات داغ ندارین؟

حائل شدن صورتش به من فهماند که برای ثانیه‌ای مرا دید زده است.

– چرا داریم؛ الان برات درست می‌کنم.

با لبخند تشکری کردم؛ مشغول ریختن آبجوش درون ماگ‌های بزرگ سرامیکی مشکی رنگ شد

و در آخر ماگ را به سمت منی که به این آشپزخانه تیره رنگشان تکیه زده بودم گرفت.

خواب آلودگی که درون ماشین مهمانم شده بود، حال کاملاً از بین رفته بود. انرژی فراوانی

سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود و دوست داشتم پا به پای فریاد تا جایی که می‌توانم بیدار

باشم و با عشق به هر چه که می‌گوید گوش دهم و در چشمان یشمی رنگش خودم را غرق کنم.

ای کاش می‌شد عقربه‌های لعنتی از حرکت بایستند و من باشم و او! نبود کامل شهریار و بودن

همیشگی فریاد آخرین آروزی من بود.

تار موهای افتاده بر روی صورتم را با همان ناز و کرشمه‌ای که همیشه ورد زبان شهریار بود

کنار زدم که صدای عاشق پیشه فریاد باعث گلگون شدن صورتم شد.

– داری من رو کیش مات می‌کنی با این کرشمه‌های دخترانه! یک- چهار به نفع تو.

ای کاش می‌توانستم با صراحت لب باز کنم و بگویم بخاطر مهربانی‌ات دو- چهار به نفع من؛

بخاطر نگرانی‌ها و محبت‌های بی‌دریغ‌ات سه- چهار به نفع من؛ بخاطر تماس‌ها و گذاشتن اسم

آفرودیت بر من چهار- چهار مساوی؛ بخاطر فهمیدگی فراوان و توجهات خاص و عام‌ات پنج-

چهار به نفع تو و کلی زیبایی‌های خاص که بینهایت- چهار به نفع تو می‌کند این عاشقی به جا و

عجیب را!

حدوداً نیمی از شکلات داغم را خوردم که دوباره صدایش را شنیدم.

– الان میرم کتاب آمار مهندسی میارم.

با تعجب همان‌طور که رفتنش را نگاه می‌کردم گفتم:

– چی تدریس می‌کنی؟

صدایش را از داخل اتاق شنیدم وقتی که بلند حرف زد تا بفهمم چه می‌گوید:

– اصولاً ریاضی و آمار!

این شانس و اقبال من بود که فریاد تدریس آمار را نیز در دانشگاه خودشان به عهده داشت و همین باعث لبخند عمیقم شد. کتاب و چندین برگهٔ چرکنویس را روی میز مبل گذاشت و علاوه بر توضیح درس هر جا که سوال داشتم را به خوبی برایم باز می‌کرد و توضیح می‌داد.

ساعت نزدیک دوازده شب بود و خمیازه‌های متعددم حاکی از خستگی فراوانم بود. هر چه که صبح امروز به نحسی شروع شد آخرش به شیرینی به اتمام رسید و همین برایم کافی بود و ارزشمند!

– بابت امروز معذرت می‌خوام.

لحن پر از پشیمانی و درمانده‌ام بود که باعث شد فریاد خودکار دستش را بر روی برگه رها کند و به سمت من برگردد.

– اشکال نداره، همهٔ اتفاقات امروز تقصیر تو نیست منم شریکم!

انگار تعلل داشت سخنش را ادامه دهد؛ پس همان‌طور که چشمان منتظرش را می‌نگریستم لب باز کردم و گفتم:

– چیزی می‌خوای بگی؟ می‌شنوم!

همین جمله کافی بود تا فریاد مرز بشکند و سوالات ذهنش را با کلافگی و پریشانی بپرسد.

– دلیل اتفاقات امروز چی بود؟ تو اولین برخوردمون دختر محکم و سرزنده‌ای بودی؛ اما الان

اونجور نیستی! حس می‌کنم مجبوری با من باشی در حالی که ازت اون شب رستوران پرسیدم اگر مشکلی هست بگی ولی تو همه چی رو خوب و اوکی دونستی. می‌دونی دکترت امروز به من چی گفت؟

چشمانم که در حال پذیرا شدن حلقه‌های اشک بود را یک لحظه از یمشمی‌های زیبای فریاد نگرفتم و منتظر به او چشم دوختم تا ادامه دهد.

– فشار عصبی! از شدت فشار عصبی غش کرده باید بیشتر ازش مراقبت بشه به شدت ضعیف شده.

تمام تصوراتم از پایان شبی شیرین ابطال شد و قلبم در گروی سرنوشت شومم مدفون شد؛ فریاد هم مانند ارسال توقعات بی‌جایی از من داشت. چطور با او رک و راست حرف بزنم؟ چطور از کثیفی‌ای که دامان پاکم را لکه‌دار کرده بگویم؟ اصلاً اگر زبانم تمام کلمات را تند-تند کنار هم بچیند و یک ماه و نیم پیش را برای فریاد توصیف کند او باز هم می‌ماند؟ پاسخ کاملاً مشخص بود و واضح! من نمی‌خواهم تنها کسی که نگرانی‌اش، علاقه‌اش، محبت بی‌دریغ‌اش و مهربانی ذاتی‌اش را در این دوران بی‌فروغ و خمود بر من تابانده از دست بدهم. آری! من نمی‌خواهم یک لحظه فریاد از من رو برگرداند؛ خواسته‌ی زیادی نبود البته از دیدگاه قلب زخم خورده و مجروح!

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌ام سر خورد؛ صدایش قلبم را به درد آورد.

– حتی می‌ترسم اشکات رو پاک کنم، می‌ترسم دستت رو بگیرم چون تو از من می‌ترسی. شاید واقعاً تو من رو به عنوان همسر آینده‌ات دوست...

به سرعت سر بلند کردم نمی‌خواستم کلمات فریاد همین‌طور پشت سر هم از دهانش خارج شود و برای خود بُرد و بدوزد؛ میان کلامش پریدم و جمله‌ای که باید زودتر از دهانم خارج

می‌شد را به زبان آوردم.

– دوست دارم!

چشمان بهت زده‌اش، لبانش که اندکی از هم باز مانده بود؛ نشان می‌داد که انتظار شنیدن این جمله از زبان مرا نداشت.

صدای گیرا و عاشقش توأم با دلخوری شد.

– آفر داری با من چکار می‌کنی؟ چرا حرفات با نگاه غم‌زده ات یکی نیست؟ چرا...

نگذاشتم کلامش به اتمام برسد، با گلیی که به آن بغض چند وقته‌ام چنگ زده بود لب باز کردم و گفتم:

– نمی‌تونم! بزار هر وقت تونستم بهت همه چی رو میگم. قول میدم، فقط محبتت رو از من دریغ نکن.

کلافگی فریاد از چشمانش می‌بارید؛ فشار دندان‌هایش روی هم دیگر باعث تورم رگ‌های پیشانی‌اش شده بود سر آخر موهای خرمایی روشنش را چنگی زد و گفت:

– تو اتاق من بخواب؛ من همینجا می‌خوابم.

بغض گیر کرده در گلویم را قورت دادم و بعد از گفتن شب بخیر به سمت اتاق خواب فریاد حرکت کردم. در را گشودم و به سمت پیانو قهوه‌ای رنگ اتاقش حرکت کردم و آرام کلاویه‌های پیانو را نوازش کردم. ای کاش نمی‌گذاشتم سوالش را بپرسم؛ شاید اگر آن حرف از دهانم خارج نمی‌شد اینطور با ناراحتی اولین شبمان را سپری نمی‌کردیم.

شاید حداقل بر روی یک بالشت سر می‌گذاشتیم؛ اما فریاد راست می‌گفت هم من از او می‌ترسم هم او از من! ترس من متتها الیه به شهریار ختم می‌شد و ترس فریاد از نوازش

کردن من!

شال و ماتوam را در آوردم و بر روی تخت فلزی و مشکی رنگ فریاد دراز کشیدم؛ عطر تنش را با فشار بالشت بر روی بینی‌am به ریه‌هایم تحمیل کردم. چقدر سخت بود که به جای تن خودش، بالشتش را در آغوش کشیدم.

با صدای پیامک تلفن همراه‌am از بالشت دل‌کندم و به صفحه تلفن چشم دوختم. « شب بخیر! » آهی کشیدم و متقابلاً جوابش را دادم؛ سر بر بالشت گذاشتم و خوابیدم.

با چشم به فروزان فهماندم که بیرون کلاس منتظرش هستم و جلسه امتحان را بیست دقیقه زودتر از موعد ترک کردم.

خوشحال و راضی از امتحانم بودم به لطف آموزش‌های دیشب فریاد مطمئناً امتحانم را بالای هجده خواهم گرفت و چقدر خوب بود.

بر روی نیمکت بیرون دانشکده مهندسی جلوس کردم و هذف‌ری‌هایم را درون گوشم نهادم و به صبح فکر کردم.

اینکه جدا از ناراحتی و دلخوری دیشب، فریاد صبح صبحانه برایم درست کرد و با خنده و مهربانی بدون هیچ لمسی از من به زیبایی پذیرایی کرد.

خواستم پیامکی برای فریاد بفرستم که با نشستن شخصی کنار برای لحظه‌ای سرم را به سمت راستم حائل کردم که با دیدن شهریار؛ تپش قلبم به هزار رسید.

خودم را اندکی به عقب کشیدم هذف‌ری را از گوشم در آوردم و با ترس همان‌طور که چشمم اطرافم را می‌پایید گفتم:

– تو اینجا چکار می‌کنی؟

شهریار با نگاه عاشق پیشه‌اش لب باز کرد و گفت:

– اومدم ببرمت یه جایی.

دستش را بلند کرد و به پیشانی‌ام نزدیک کرد که بیشتر خودم را عقب کشیدم و با نفرت

گفتم:

– دستت به من نخوره.

نمی‌دانم لحنم به مزاج شهریار چطور آمد که لبخندش پهن شد و گفت:

– وقتی اینجور حساسیت نشون میدی جذابتری!

با خشم از جایم بلند شدم و گفتم:

– تو چی از جون من می‌خوای؟ کم بلا و مصیبت از دستت کشیدم!

شهریار از جایش بلند شد یقه‌ پالتوی مشکی رنگش را درست کرد و قدمی به سمت

برداشت، کمی بر روی صورتم خم شد و گفت:

– من همه وجودت رو می‌خوام!

چشمکی زد و با پرویی تمام لب باز کرد.

– البته خیلی وقته تو مال منی.

از این همه زورگویی خسته شده بودم، ای کاش می‌توانستم به فریاد بگویم و خودم را از این

بدبختی خلاص کنم. او هم مطمئناً از من دفاع می‌کرد و مرا...

نگذاشت بیشتر در افکار مجهولم بمانم چون از دستم گرفت و مرا کشان- کشان به سمت

مزدا تری سرمه‌ای رنگش برد. نمی‌توانستم زیاد تقلا کنم چون در محیطی بودیم که کاملاً دست

و پایم را بسته بود.

به محض نشستن درون ماشین خواستم در را باز کنم که با قفل بودن در مواجه شدم. عاصی به سمت شهریاری که با پوزخند معروفش درون ماشین نشست خیره شدم.

– اینجوری نگاه نکن من رو که یه کاری دست...

با خشم و نفرت که در کلامم بود لب باز کردم و گفتم:

– تو خجالت نمی‌کشی؟ چرا نمی‌فهمی من عروس یکی دیگه شد...

با فریاد کلامم را قطع کرد و با جدیت تمام گفت:

– تو غلط می‌کنی عروس یکی دیگه باشی! فعلاً هیچ جهنم دره ای ثبت نشده که تو قانوناً زن اون مردک الدنگی.

مانند خودش صدایم را بالا بردم و گفتم:

– تو چرا نمی‌خواهی قبول کنی که من تو رو دوست ندارم.

شهریار با اخم وحشتناکی چند ثانیه در چشمانم خیره شد و سر آخر نگاهش را به جاده دوخت و با استبداد ذاتی و کثیفش گفت:

– تو غلط می‌کنی کسی رو غیر از من دوست داشته باشی.

برای آنکه بیشتر آتش بگیرد و آتش زبانه زده^۱ وجودم دست از هیاهو بردارد به سرعت با نیشخند گفتم:

– چشم نداری ببینی برای یکی دیگه می‌میرم و حاضرم همه جوره...

جوری نعره زد که برای لحظه‌ای از کرده^۲ خود پشیمان شدم، محکم دو مرتبه به فرمان ماشین کوبید که با این کارش مجعد موهایش بر روی پیشانی‌اش افتاد و او حتی دست بلند نکرد تا آنان را مرتب کند.

– آفر! کاری نکن با آبرو ریزی تو رو برای خودم کنمت!

از حرفش دلم گرفت و قلبم هزار تکه شد، تا کی زور و بی‌احترامی، مرا از بی‌آبرویی می‌ترساند چون می‌دانست نقطه ضعف حاج بابا این است، می‌دانست و با آن قصد اذیت مرا داشت. گریه‌ام بی‌صدا شروع شد و از سکوت یک‌دفعه ای من شهریار سرچرخاند و با دیدن اشک ریختن من، به سرعت دست برد و برگ دستمالی برداشت و به دستم داد.

با همان لحن متهم و عصیانگرش در حالی که دنده را عوض می‌کرد لب باز کرد.

– مگه بهت نگفتم اشک تو شیشه‌ی عمر منه!

بخدا که اینجور ابراز علاقه‌ی شهریار حس خیانت را در من شکوفا می‌کرد به اینکه من به همسرم به صورت کاملاً غیرعمد در حال خیانت هستم. وجودم آتش می‌گرفت و در دریایی پر از حزن و محنت در حال غرق شدن بودم. به اشک‌هایم اجازه بارش دادم و با اندوه دستمال بین دستم را مچاله کردم.

ضبط ماشین را روشن کرد، گوینده اخبار از بارندگی در کل استان خبر داد.

تلفن همراهم زنگ خورد با دیدن نام فروزان به سرعت جواب دادم.

– جانم فروزان!

صدایش که در هیاهوی دانشجو‌های معترض بود به گوشم رسید.

– کجایی؟ کل محوطه دانشگاه رو گشتم اما نبود!

با تلخند و صدای بغض داری گفتم:

– دارم میرم جایی تو خودت برگرد.

فروزان که مشخص بود بخاطر همه‌ی بچه‌ها صدای بغض دارم را نفهمیده است «باشه» ای گفت و تلفن را قطع کرد.

چشم به تابلوها دوختم و با دیدن راه شانددیز گره ابروانم کور شد. تا خواستم زبان باز کنم و اعتراض خودم را نشان دهم صدای منفورش پرده گوشم را لرزاند.

– می‌خوایم بریم باغ یکی از بچه‌ها!

از شنیدن کلمه باغ رعشه به جانم افتاد. خاطرم از دستش مکدر بود و از تنهایی با او به شدت رعب داشتم لب گشودم و گفتم:

– کسی دیگه ای هم هست؟!

لبخند عریض و مثلاً عاشقانه‌اش تپش قلبم را به هزار رساند و وقتی کلمه «نه» را به زبان آورد کمبود اکسیژن و نبود هوای کافی درون ماشین را کاملاً احساس کردم.

از روی مقنعه‌ای که بر روی موهای بافته شده ام بود، گلویم را چنگ زدم و بازدم عمیقی از هوایی که شهریار هم از آن تنفس می‌کرد گرفتم.

متنفر بودم از لحظه‌ای که اینگونه در مقابلش واکنش نشان می‌دادم، متنفر بودم تکتک

ثانیه‌هایی که در حضور شهریار اتلاف می‌شد و من مجبور بودم که اینگونه در مقابلش...

با صدای دوباره تلفن همراهم گوشی را برداشته و با دیدن نام مادرم، کور سوی امیدی در دل بی‌نورم جان گرفت.

به سرعت جواب دادم.

– جانم مامان!

از قصد اسم مادرم را بردم تا شهریار متوجه شود.

– سلام مادر کجایی؟

همان‌طور که مستقیم به جاده چشم دوخته بودم لب زدم.

– با شهریارم، اما تا یک ساعت دیگه میام خونه!

تأکید بر یک ساعت، باعث ساییده شدن دندان‌های شهریار بر روی هم شد و من به خوبی صدای آن را شنیدم.

– باشه عزیزم شام چی می‌خوری برات درست کنم؟

آنقدر هوس زرشک پلو با مرغ افسانه بانو را کرده بودم که حد نداشت؛ پس به سرعت لب گشودم و غذای مد نظرم را گفتم و بعد از خداحافظی تلفن را قطع کردم.

– چرا گفתי یک ساعت دیگه؟!

صدای خشمگین و پر از حرص شهریار باعث لبخند کمرنگ لبانم شد و در جواب تنها شانه بالا

انداختم، می‌دانست که اگر از یک ساعت، یک دقیقه رد شود تماس‌های مکرر مادرم را

دریافت می‌کند چون من نام او را به زبان آورده بودم.

خیالم راحت شد که در این یک ساعت توان انجام هیچ کاری را ندارد و همین کافی بود تا

دریای موج قلب و جسمم آرام گیرد.

ده دقیقه بعد روبروی درب آهنی مشکی رنگی که سر شیر طلایی رنگ بر روی آن خودنمایی می‌کرد ایست کردیم.

– پیاده شو!

لحن مستبد و امرانه‌اش مرا مواجب کرد تا از ماشین خارج شوم و با قدم‌های کوتاه او را تا باغ

همراهی کنم. از تنها راه خاکی که اندکی گل شده بود عبور کردم تا وقتی که به ورودی درب

خانه با نمای سنگ مشکی رسیدیم.

اگر سردی هوا نبود مطمئناً یک لحظه پا درون خانه نمی‌گذاشتم، اما چه کنم که مجبور بودم. لب

گزیدم و پا درون خانه گذاشتم، چشم از میز بیلیارد و تنیس که نزدیکی درب ورودی گذاشته

شده بود گرفتم و بر روی مبل ال مانند سوسنی رنگ که روبرویش پنجره‌های قدی قرار

داشت و محیط باغ را به خوبی به نمایش گذاشته بود نشستم.

فضای بی‌روح و خشکیدهٔ باغ، شبیه به حالِ دلِ من بود، منی که با چشمان مغموم به آنان زل زده بودم.

با صدایش لحظه‌ای چشم از منظرهٔ خزان زدهٔ روبرویم نگرفتم.

– آفر!

بی‌توجهی‌ام لحظه‌ای باعث عقب نشینی شهریار نشد، مقابل پاهایم بر روی زانو نشست و تا خواست دستانم را که بر روی ران پایم در هم قلاب کرده بودم را بگیرد به سرعت آنان را درون جیب‌هایم قایم کرده و مانع از هرگونه لمس، از جانب او شدم.

– نه نگاهم می‌کنی نه می‌ذاری دستات رو بگیرم حداقل باهام حرف که بزن!
با استیصال در حالی که سعی داشتم صدای تپش قلبم مشهود نباشد تنها یک جمله به زبان آوردم.

– من با تو حرفی ندارم!

شهریار که مانند تمام این مدت پرو تر و پیگیرتر از این حرف‌ها بود، دستش را بالا آورد و چانه‌ام را با دو انگشت گرفت و به سمت خودش مایل کرد.

– اینجوری با من حرف نزن دلم می‌گیره!

چشمانم که دو- دو می‌زد از حس تغیر و تبلور را به آبی‌های آرام و روشنش دوختم و گفتم:

– برام مهم نیست.

سپس با لحن دستوری و تعدی گری لب باز کرده و سخن گفتم:

– زود باش من رو ببر خونه!

خودش را اندکی بالا کشید و لبهٔ مبل سوسنی رنگ جلوس نمود، بدون توجه به حرفم در

حالی که پشت دستش را نوازش وار بر روی پوست صورتم می‌کشید لب گشود.

– حالا داری میشی همون آفر سرکشی که من رو دیوونه خودش کرد، همون دختری که با کرشمه‌های خوشگلش من رو عاشق خودش کرد، همون دختری...
با چشمانی که از اشک لبریز شده بود صورتم را فاصله دادم و با بغض خودم جمله شهریار را ادامه دادم.

– همون دختری که گند زدم به آرزوهاش! همون دختری که از لمس شوهرش می‌ترس...
با خشم میان کلامم پرید و با حالتی روان پریشانه فریاد زد.
– تو فقط مال منی! تنها کسی که حق لمس کردنت رو داره منم، فقط من؛ فهمیدی؟!
آنچنان کلمات آخر را نعره زد که چهارستون بدنم لرزید و گوش‌هایم کر شد؛ اما تنها لب فشار دادم و هیچ نگفتم، سکوت کردم و صامت رو برگرداندم و به درختان خیره شدم.
کلافه چنگی در موهای مجعد طلایی رنگش کشید و دوباره کنار پایم زانو زد، با پافشاری و ملتسم سخن گفت:

– آفر من دست خودم نیست! من عاشقتم... یعنی بخاطرت جونمم میدم فقط تو از من فاصله نگیر، نگاهات رو از من نگیر، اینقدر از اون مردک عوضی که الکی- الکی تو رو از من گرفته نگو، به مولای علی که عشق من بیشتره.

هر چه بیشتر می‌گفت بیشتر متوجه رفتارهای پر از ضد و نقیض او می‌شدم، اینکه رفتارهای هر لحظه‌اش پر از پارادوکس و تناقض است و من مصمم می‌شدم که او شخصی با اختلالات روانی است.

اینکه چکار کنم تا او را از این بحران نجات دهم را نمی‌دانستم، تنها یک آرزو داشتم و آن هم این بود که بخاطر شخصیت عجیبش دوباره من مورد ضربه قرار نگیرم.

در کتابی خواندم که آرام و مطیع بودن به اینگونه افراد تحصن قلب می‌دهد و آرامش جان! پس سعی کردم مظلومانه درخواست کنم تا شاید از دستش رهایی یابم.

– همیشه من رو ببری خونه؟ باید پانداژ زخمم عوض بشه.

سخنم آب روی آتش بود، لبخند پررنگش نشان از رضایتش بود و همین به من فهماند که نقشه‌ام گرفته است و تا رفتن از جهنمی که نامش را باغ نهاده بود چیزی نمانده است.

شهریار با لبخندی که بخاطر حرفم هنوز بر روی لبانش محفوظ بود سری تکان داد و چیزی نگفت، تپش قلب مریضم هنوز هم قطع نشده بود.

نگاه معنادار و خاصش را حتی برای یک لحظه از من نگرفت، زیر نگاه‌اش در حال سوختن بودم و توان انجام هیچ کاری نداشتم.

می‌ترسیدم خواسته‌ام را بیان کنم و مورد شماتت شهریار چند بُعدی قرار بگیرم، پس سعی کردم بلند شوم تا به او بفهمانم که قصدم واقعاً رفتن از باغ است. صدایش را از پشت سر شنیدم که مظلوم به نظر می‌رسید.

– کی به فریاد می‌گی که مال منی؟!

از این سخن بی‌پروایش اخم کمرنگی به ابرو آوردم و تنها برای آن که از دستش رهایی یابم لب زدم.

– تو همین هفته بهش می‌گم.

سپس دست بر روی باند سرم گذاشتم و با درهم کردن چهره ام گفتم:

– همیشه بریم؟ سرم داره می‌ترکه!

شهریار از جایش خیز برداشت و باعث شد من نیز به طبیعت از او از باغ خارج شوم، سوار ماشین شدیم و برای آن که از شر حرف‌هایی که تنها سوهان بر روح و روان من بود خلاص

شوم چشم بر هم نهادم و خوابیدم.

نفهمیدم چه شد، اما با حس در آغوش رفتن، پلک‌هایم را گشودم، صورت شهریار از پایین،
مقابل چشمان نیمه بازم قرار گرفت. با خستگی که ناشی از خواب اندکم بود گفتم:

– بزارم زمین!

گفتن این جمله از زبانم باعث ایست کامل شهریار شد و بعد از زدن لبخند پرننگش مرا بر
روی زمین گذاشت، زنگ در را فشردم که در باز شد. از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم.
تا خواستم سخن بگویم و حرفی بزنم چهرهٔ فریاد را دقیقاً مقابلم دیدم لبخندم زیاد دوام
نیآورد هنگامی که صدای یال‌له شهریار به گوشم رسید.

حال با خود چه فکری می‌کند؟ حتی با فکر اینکه فریاد افکار بدی راجع به من و شهریار کند
بدنم لرزید و چهره ام مغموم و درهم شد.

با صدای کوبیده شدن دست مادرم بر روی صورت تپلی اش چشم از فریاد گرفتم و به افسانه
بانو خیره شدم که با لحن نگرانش همان‌طور که به سمت من می‌آمد و سرم را واری می‌کرد
گفت:

– چی شدی مادر؟ چرا سرت رو باند بستنی؟! خدا مرگم بده!

فریاد که از روی مبل به احترام ورود من ایستاده بود چند قدمی خودش را به من و مادر
نزدیک کرد و گفت:

– تترسید مادر حواس پرتی از من بود باعث شد دیروز سر آفر جان ضربه بخوره.

دل مضطرب افسانه آرام گرفت و با لحنی که کمی خیالش آسوده شده بود دوباره لب باز کرد.

– بیا بشین برم برات یه چیزی بیارم یکم جون بگیری مادر!

سپس رو به شهریار که از هنگام ورود با چهره برافروخته چشمش به فریاد بود کرد و گفت:

– مادر بیا بشین از خودت پذیرایی کن.

شهریار خرناسی از اعماق گلویش خارج کرد که به خوبی آن را شنیدم و بعد از گفتن «باشه» به

سمت مبل تک نفره حرکت کرد و روی آن نشست؛ جایی از ژرف وجودم ناراحتی فریاد را

احساس می‌کردم، باید هر طور می‌شد به او آمدن خودم با شهریار را توضیح می‌دادم و به او

توجیه می‌کردم که من هیچ منمی با شهریار ندارم و نخواهم داشت.

فریاد هنوز ایستاده بود و با نگاه مهربان اما رنجیده‌اش مرا می‌نگریست، قدمی به سمتش

برداشتم که باعث شد دست از جیب شلوارش خارج کند.

– من یه توضیح بهت بدهکارم!

سخنی بود که به زبان آوردم و او بدون توجه به جمله‌ام لبخند زیبایی را همان صورت همیشه

آرامش کرد و گفت:

– امتحانت رو چطور دادی؟

لبخندی زدم و بدون آن که حواسم باشد چشم‌های وحشی و خشمگین شهریار ما دو نفر را در

قاب خود گرفته است گفتم:

– خیلی عالی دادم! واقعاً ازت ممنونم.

لبخند فریاد از این جمله من پر از شعف و شوق شد و بعد از تکان داد سرش با دست به

مبلمان دو نفره اشاره کرد تا من هم کنارش بنشینم.

نگاه ترسیده‌ام را برای لحظه‌ای به شهریار دادم و برای آن که از مخمصه بین آن دو خلاص

شوم گفتم:

– من میرم یه سر آشپزخونه بعد برمی‌گردم.

فریاد سری تکان داد و من نیز به آشپزخانه پناه بردم، سوال های مادرم را با آرامش جواب می‌دادم تا اینکه پرسش خودم را که مانند خوره به جانم افتاده را از مادرم پرسیدم.

– مامان فریاد اینجا چکار می‌کنه؟

مادرم که در حال درست کردن شیرموز بود لب باز کرد.

– من بهش زنگ زدم برای ناهار دعوتش کردم.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم و بدون گفتن سخنی لیوان‌هایی که با شیرموز پر شده بود را برداشته و از آشپزخانه خارج شدم، به همه تعارف کردم و کنار فریاد نشستم.

بگو و بخند اندک و ریزی با فریاد داشتم که هر از چندگاهی نگاه خصمانه شهریار را شکار می‌کردم، اما هیچ نمی‌گفتم.

نمی‌دانم چه شد که شهریار قصد رفتن کرد، قند در دلم آب شد هنگامی که از مادرم رخصت خواست و تصمیم گرفت خانه را ترک کند. اصرار مادر برای ماندن شهریار افاقه نکرد و او بهانه کار و جلسه با اربلان را آورد و ما را تنها گذاشت.

به محض رفتن شهریار، فریاد دوباره بر روی مبل جلوس نمود و این من بودم که فرصت را غنیمت شمردم و سعی کردم توضیح دهم.

– فریاد من...

نگذاشت سخن بگویم و با گفتن «هیش» کشیده اما آرامش مرا به سکوت دعوت نمود و سپس خودش لب باز کرد.

– می‌دونم پسرعموته و نباید حساس باشم روی اینکه شما با هم مثل خواهر و برادر رفتار

می‌کنید، تنها به عنوان کسی که دوستت دارم می‌گم هر وقت خواستی با شهریار بیای و بری به من خبر بده، در حد پیام هم مشکلی نداره.

چرا اینگونه شد؟ ای کاش قلم پایم را می‌شکست و نمی‌گذاشت به هیچ عنوان با شهریار جایی بروم، ای کاش مرا قدغن می‌کرد از نگاه کردن به شهریار و هر چیزی که به آن مارصفت مربوط است؛ اما دریغ!

لبانم توان تکان خوردن نداشت تا اینکه دوباره نیز خودش حرف زد.

– اولش ناراحت شدم وقتی دیدم با شهریار اومدی، اما بعد قبول کردم که اون مثل برادر نداشته‌تو و من حق منع دیدن و رفت و آمد شما رو ندارم.

این فهم عوض آن که مرا خوشحال کند در غمی طاقت فرسا فرو برد و نفسم را برای اندک زمانی مجوس کرد که چرا همه چی آن طور که می‌خواهم پیش نمی‌رود. هنوز بر روی مبل جلوس نکرده بودم که صدای مادرم باعث شد سر برگردانم و به او خیره شوم.

– آفر برو به فریاد جان آلبوم عکسات رو نشون بده!

چشمان خوشحال و لبان خندان مادرم حاکی از آن بود که می‌خواست ما دو نفر را تنها کند. نمی‌دانم در نگاه‌ام چه بود که با چشم و ابرویش به خود آمدم و بعد از لبخند کمرنگ با صورتی که مطمئن بودم سرخ از خجالت شده بود از حالت خمیده خارج شده و کامل ایستادم و همان‌طور که سعی داشتم جلوتر بروم تا نگاهم به چشمان رنگی و نیمچه خندان فریاد نیوفتد حرکت کردم.

وارد اتاقم شدم، همه چیز معقول بود و خبط و خطایی که باعث شرمم شود دیده نمی‌شد،

دستم را بادبزن کرده و سعی کردم با تکان دادن آن از حرارت صورتم بکاهم که از موفق بودن آن اصلاً خبر نداشتم.

از درون کمد آلبوم عکسم را خارج نمودم و کنار فریاد که با سکوت نشست و تماماً چشمش

به من بود نشستم.

به هنگام نشستن دسته موی کوتاه‌ام بر روی چشمانم آمد خواستم با دست آن را کنار زنم که فریاد پیشی گرفت و آرام با دو انگشتش موهایم را به پشت گوشم هدایت کرد، برخورد دستان گرمش با لالهٔ گوشم چیزی را در اعماق وجودم به لرزش در آورد.

به هنگام انجام دادن عملش زبان باز کرد و عاشقانهٔ همیشگی‌اش را به زبان آورد.

– یک- پنج به نفع تو! موها زیاد نازن.

سعی کردم با لبخند کمرنگی چشمان لرزانم را از فریاد بگیرم اما تنها زمانی موفق می‌شدم که شجره نامهٔ عکسی را برایش توضیح می‌دادم.

مردد بودن فریاد در انجام کاری که نمی‌دانستم چه بود کاملاً مشخص و هویدا بود از کلافگی و چشم چرخاندش می‌شد فهمید. آلبومی که به اتمام رسیده بود را بستم و بر روی تختم نهادم.

به هنگام کار زبانم را به حرکت درآوردم و سوالم را از او پرسیدم.

– چیزی می‌خوای بگی؟

فریاد از سوالم نه شوکه شد نه هول کرد.

– نه چطور؟

چشم ریز کردم و با لحن مرموزی که با چاشنی شیطننت بود لب باز کردم و گفتم:

– آخه یه حسی بهم میگه...

جمله‌ام اتمام نیافت، چون در آغوش همسری فرو رفتم که با او بد کردم، درد قلبم زمانی بیشتر می‌شد که من هم به جای پیش‌روی در حال خودخوری بودم. من با تو چه می‌کنم فریاد!

زمزمه‌های عاشقانه و پر از احساسش قلبم را بی‌قرار کرد و ذهنم را آشفته! دستانم برای پس زدن فریاد از حرکت ایستاده بود، وجودم این آغوش را تمنا می‌کرد اما قلبم نه! گوش‌هایم به

این نوع از زمزمه محتاج بود اما قلبم انگار نمی‌فهمید و قصد همکاری با هیچ از اعضای مشتاقم را نداشت.

با فاصله‌ی اندکی که میانمان اتفاق افتاد، چشمان به اشک نشست‌ه‌ام را به او دوختم. حتماً توقع این کنش را از جانب من نداشت؛ چون به سرعت و با اضطراب آمیخته به نگرانی نامم را صدا زد و از من طلب بخشش کرد برای آغوشی که حقش بود.

به خدا که فریاد مستحق این رفتار از جانب من نبود، همسرش بودم اما با یک آغوش کوتاه، حال او را اینگونه بهم زدم. همسرش بودم اما به گفته‌ی خودش از محبت به من می‌ترسید. فریاد بهم ریخته بود، برای آنکه او را از عذاب وجدانی که اصلاً حقش نبود نجات دهم با چشمانی که براق از اشک بود لب گشودم و گفتم:

– اشک شوقه! اینکه خوشبختی روی زندگیم چمبره زده باعث این حالم شده، اینکه این حجم از فهمیدی از جانب تو رو می‌بینم باعث این حالم شده!

انقلابی که در حال تجزیه‌ی حال فریاد بود با این سختم از بین رفت، یشمی‌های خندانش جان گرفته بود و من تمام این تغییرات را در کسری از ثانیه دیدم.

– آفر؟!

چه زیبا نامم را صدا می‌زد! با انگشت اشاره اشک گوشه چشمم را پاک نمودم و گفتم:

– جانم؟!

لبخند پررنگ و عمیقش حال دلم را عوض نمود.

– قراره دو روز بعد از عید بریم شمال!

با خوشحالی که اصلاً نمی‌دانم یکدفعه از کجا رسوخ کرد به جانم گفتم:

– خوش با حالت!

آرام دستش را پیش کشید و انگشتانش را قفل دستم کرد و خیره در چشمانم لب گشود.

– قراره بابام به حاجی هم بگه همه با هم بریم.

وصف آن لحظه برایم بسی سخت بود و دشوار! نگاه ذوق زده‌ام در چشمان یشمی فریاد گرو ماند. واکنش فیزیکی‌ام نسبت به گرفته شدن دستم توسط فریاد کم شده بود.

با صدای در، به سرعت دستم را بیرون کشیده و به سمت آن برگشتم مادرم با صورت بشاش رو به ما که در حال و هوای خود بودیم گفت:

– بیاین ناهار آماده است!

از جایم بلند شدم و دستپاچه از عملی که افسانه بانو آن را ندیده بود همان‌طور که دستانم را درهم قلاب می‌کردم گفتم:

– باشه.

مادرم با لبخند کنار لبش ما را تنها گذاشت، انگار نه انگار که همین آدم بود که با صیغه بین من و فریاد مخالفت می‌کرد، همین آدم بود که تنها شدن با فریاد را برای من منع کرده بود اما از آن طرف خودش به بهانه‌ای ما را تنها کرد.

فریاد به سمت در اتاق حرکت کرد، اما مانند تمام این مدت ابتدا ایستاد تا من خارج شوم.

وارد آشپزخانه شدیم و زرشک پلو با مرغ افسانه بانو را نوش جان کردیم.

در آن میان مادرم راجع به کارش پرسید که فریاد پاسخ مادرم را داد و جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نگذاشت و سر آخر با خداحافظی ما را تنها گذاشت.

هنوز ده دقیقه از رفتن فریاد نگذشته بود که رعد و برق وحشتناکی گوش‌هایم را پر کرد و سپس بارانی بود که شلاق وار محکم بر روی سقف خانه می‌کوفت.

تلفن همراهام زنگ خورد به سرعت خودم را به گوشی رساندم که با دیدن نام فروزان جواب

دادم، تمام اتفاقات بعد از امتحان را تعریف کردم و اما از آغوش گرم فریاد فاکتور گرفتم و از آن سخن نگفتم؛ شاید شرم و حیا نگذاشت ادامه دهم و سخن بگویم. نمی‌دانم چقدر در حال سخن گفتن بودیم که با صدای در خانه از فروزان خداحافظی کرده و بعد از قطع کردن تلفن از اتاق خارج شدم که حاج بابا به محض دیدن سر باند شده‌ام سوالاتی از بابت اتفاق پیش آمده پرسید که من هم با تحریف فراوان برایش توضیح دادم.

کنار حاج صالح نشسته و مشغول چت کردن با بچه‌های دانشگاه بودم که به محض نشستن مادرم سخن گفت:

– امروز حاج کاظم به من زنگ زد.

با شنیدن نام پدر فریاد گوش‌هایش ناخودآگاه تیز شد از گوشه چشم آنان را نگاه کردم، مادرم که در حال برداشتن استکان چای‌اش بود گفت:

– خیر باشه!

حاج بابا سری تکان داد و گفت:

– خیره! حاجی زنگ زد گفت با هم بریم مسافرت سمت شمال تا هم بچه‌ها با هم آشنا بشن هم خانواده‌ها!

مادرم که از فریاد و شخصیت آن به شدت خشنود به نظر می‌رسید و از مسافرت هم کاملاً لذت می‌برد لب باز کرد.

– چه عالی کی قراره بریم؟

پدرم دستی در محاسن کوتاه‌اش کشید و گفت:

– بعد از سال تحویل.

مادرم با خوشحالی استقبال کرد تا اینکه پدرم نظر مرا خواست. سعی کردم شوق فراوانم را

پنهان کنم تا یک وقت مورد بازخواست حاج بابا قرار نگیرم.

– هر جور خودتون صلاح بدونید.

پدرم با لبخند رضایت سری بابت پاسخم تکان داد و سر آخر تلفن همراه اش را برداشت و

موافقت خود از این سفر را اعلام کرد.

با صدای پیامک تلفن همراه ام و دیدن نام فریاد به سرعت پیام را خواندم « قول میدم تو

اولین بارهامون خوشحالت کنم»

وارد کافه شدم، چشم چرخاندم و فریاد را که در کنج کافه نشسته بود پیدا کردم. با لبخند

پهن به سمتش رفتم مشغول کار کردن با گوشی بود. برای لحظه‌ای فکر پلیدی به ذهنم خطور

کرد، برای ترساندنش تصمیم گرفتم صدا بلند کنم که برخلاف تصورم فریاد به سرعت

سربلند کرد، مشخص بود قصد ترساندن نداشته، اما عمل یکدفعه‌ای اش باعث شد یکه‌ای از

ترس بخورم و قالب تهی کنم.

دست بر روی قلبم گذاشتم و با اعتراض نامش را صدا زدم که با لبخند پررنگ از مچ دستم

گرفت تا کنارش بشینم.

– خواستم بترسونمت خودم ترسیدم.

دستش را سوق داد و همان‌طور که از مچ دستم پایین می‌رفت، انگشتانم را قفل دستش کرد

و در حالی که خیره به قهوه‌ای هایم بود لب زد.

– از این به بعد می‌ترسم.

سخنش باعث خندهٔ نخودی‌ام شد.

– چرا می‌خواستی من رو ببینی؟!

سوالی بود که در پس خنده‌ام به زبان آوردم تا جوابش را دریافت کنم. با انگشت شصتتش پشت دستم را نوازش کرد و همان‌طور گفت:

– دلم برات تنگ شده بود.

لبخند عریض و پهنی بر لبانم که به رژ کالباسی مزین شده بود آمد. هفته‌ی آخر اسفند بود و من هنوز به اولین بارهایمان عادت نکرده بودم. با سخنش از افکار شیرینم بیرون آمدم.

– از دانشگاه چه خبر؟!

تا اسم دانشگاه را آورد با دست آزادم جزو هام را بیرون کشیده و همان‌طور که صفحه مورد نظرم را پیدا می‌کردم گفتم:

– خوب شد گفتی دانشگاه! میشه این قسمت از مبحث رو بهم توضیح بدی؟

فریاد هنوز به من خیره بود بدون حتی پلک زدنی با شیطنتی که جدیداً بیشتر شده بود زبان باز کرد.

– حق الزحمه‌ی بنده برای تدریس خصوصی به شما چیه؟

تک خنده‌ای از روی بهت زدم دیدن این گونه رفتارها از جانب این مرد هنوز برایم غیرقابل باور و صد البته شیرین بود، دستی که هنوز گرفتار بود را بالا آوردم و با خنده گفتم:

– گرفتن دست و دیدن بنده میشه حق الزحمه شما!

لبان کش آمده از لبخندش حس خوبی را القا کرد، با دست آزادش به چانه و گونه‌اش دست کشید و همان‌طور که دستش را به پشت گردنش می‌برد گفت:

– نکته خوبی بود.

خواستم دستم را آزاد کنم که انگشتانش محکم‌تر قفل شد و با اعتراض لب باز کرد.

– ببخشید خانوم، اما تا تدریس می‌کنم باید دستت مال من باشه!

سری از روی ذوق تکان دادم و گفتم:

– باشه قبوله!

فریاد شروع به توضیح داد و من هیچ نفهمیدم، هر از چندگاهی با اخطار به من می‌فهماند که به درس توجه کنم، اما من تماماً مدهوش نیم رخ زیبای فریاد بودم. سر آخر طاقت نیاوردم و سوالی که مانند خوره به جانم افتاده بود را با دودلی به زبان آوردم.

– من رو چقدر دوست داری؟

می‌دانم سوال مسخره‌ای بود، اما زمانی که عاشقانه‌هایم با او زیاد می‌شد می‌ترسیدم، از اینکه اگر ماجرای شومم را بفهمد باز هم مرا دوست دارد! باز هم حاضر است نام من در شناسنامه‌اش ثبت شود!

فریاد که به این سوال های یکدفعه‌ای من عادت کرده بود باز هم مثل همیشه جواب متفاوتی داد.

– به تعداد کلماتی که تا الان با دستام چه برای تدریس چه برای درس خوندن نوشتم دوستت دارم.

باز هم مثل همیشه، مرا غرق لذت کرد از این مدل ابزار عشقش، یاد اولین باری که از او این سوال پرسیدم افتادم. جوابش کارخانه قندی در دلم آب کرد که نگو و نپرس.

– « فریاد من رو چقدر دوست داری؟

همان‌طور که نگاه یشمی اش را برای ثانیه‌ای از من دریغ نکرد زبان باز کرد.

– به اندازه تمام آدم‌هایی که دوست دارم از زبانشون خارج شده. »

با صدای تلفن همراهم دست گرفتارم را نجات داده بعد از برداشتن تلفن و دیدن نام فروزان جواب دادم.

– الو کجایی؟

چشم از چهره فریاد گرفتم و گفتم:

– کافه! چطور؟

فروزان با صدای کلافه‌ای زبان باز کرد.

– پیش شوهرتی؟

از لفظ شوهر خنده کوتاهی کردم و گفتم:

– آره، چی شده؟

فروزان با اندکی خشم زبان باز کرد.

– قرار بود امروز بیای خونه ما، خیرات سرم شب عروسی پسرداییمه.

با یادآوری قراری که دو شب پیش با فروزان گذاشته بودم و لب گزیدم و گفتم:

– الان میام خونتون!

فروزان «عوضی» تثارم کرد، تلفن را از گوشم فاصله دادم و همان‌طور که مشغول جمع کردن

وسایلم بودم رو به فریاد گفتم:

– من باید برم خونه فروزان اینا!

فریاد که مشخص بود از رفتنم خشنود نیست با تکان دادن سری از روی اجبار زبان باز کرد.

– خودم می‌رسونمت!

خواستم زبان باز کرده و اعتراض کنم که از جایش بلند شد و گفت:

– گفتم خودم می‌برمت دیگه.

لبخند کمرنگی زدم و سوار ماشین شدیم، تا رسیدن به خانه فروزان از خاطرات کودکی‌اش

گفت؛ از زمان محرمیت و دیدارهایی که با هم داشتیم فریاد راحت‌تر ابراز عشق می‌کرد و

راحت‌تر سخن می‌گفت، برخلاف من!

بعد از اتمام خاطرات، مانند همیشه با آهنگی که گذاشته بود همخوانی کرد و هراز چند گاهی نگاه‌اش را به من دوخت. بالاخره به خانهٔ فروزان رسیدیم، تشکری کرده و بعد از خداحافظی به سمت در خانه فروزان حرکت کردم. اندکی گذشت و بعد از باز کردن در، فریاد با زدن دو تک بوق مرا تنها گذاشت.

حیات‌خانه را طی کرده و وارد شدم؛ بعد از احوال‌پرسی مختصر با خانواده فروزان که شامل خاله، عمو و ارسلان می‌شد؛ راه اتاق فروزان را پیش گرفتم؛ به هنگام وارد شدن، در حمام که در راهرو قرار داشت باز و هیکل فروزان که پیچیده در حوله شکلاتی رنگش بود نمایان شد. با لبخند سلامی کردم که با اخم پررنگ جوابم را دریافت نمودم بعد از کلی عذرخواهی و منت کشی مشغول کارم شدم.

موهایش را با سشوار خشک کردم که فر موهایش بیشتر شد، با خنده اتو مو را برداشته و سخن گفتم:

– آخ که من عاشق این فر فری های موها تم مخصوصاً وقتی که با سشوار خشکشون می‌کنی. فروزان لب‌گزید و «زهرماری» تشارم کرد و با حرص گفت:

– خوب پیش فریاد جونت میری شاد و شنگول میشی، خدا به ما هم یه آقا فریادجون بده. لفظ پر از حرص و دست بالا آورده برای دعایش، باعث شد پقی زیر خنده بزنم. بعد از کلی مسخره بازی و خنده بالاخره موهای فردار فروزان صاف و لخت شد، تغییری که به شدت به چشم می‌خورد و باعث تعریف و تمجید من از او شد.

– فروزان!

فروزان که در حال کرم زدن به صورتش بود زبان باز کرد.

– چیه؟

دست در هم قفل کردم و به انعکاس صورتش از آینه خیره شدم و گفتم:

– می‌ترسم فریاد رو از دست بدم.

فروزان از آینه به من چشم دوخت و با اخم اندکی گفت:

– وقتی خودت رو اینقدر درگیر این اراجیفی که تو ذهنت میاد پر می‌کنی، شاید اتفاق بیوفته!

هزار دفعه بهت گفتم به این چرت و پرتا فکر نکن.

پوفی از سر کلافگی کشیدم و در سکوت به حرف فروزان فکر کردم. مغزم را از این اراجیف آزاد کنم، وجدانم را چه کنم؟! اگر پس زده شوم مطمئناً نابود خواهم شد و در این هیچ شکی نبود.

«اگر پیش مادرم و پدرم مرا رسوا کند؟» به سرعت سوال ذهنم را رد کردم، فریاد آنقدر

مرد بود که به خانواده‌ام هیچ نگوید، اما امکان دارد مرا تنها بگذارد.

آهی کشیدم و به فروزان که در حال آرایش بود نگاهی انداختم و گفتم:

– من برم دیگه؟

فروزان سری تکان داد و گفت:

– آره دستت درد نکنه!

تعارفات خداحافظی را پشت سر گذاشتم و راه خانه را پیش گرفتم و در افکار عجیبم غوطه‌ور

شدم و نفهمیدم که آیا روزی می‌رسد که اسب سرکش زندگی را مانوس خود کنم یا نه!

باران شدید می‌بارید، جوری که به سختی می‌توانستم پلک‌هایم را برای دیدن باز نگه دارم. با گرفته شدن دستم توسط فریاد به زیر درخت تنومندی که در آن جنگل سرسبز قرار داشت حرکت کردیم تا از شلاق باران در امان شویم.

تبسم کمرنگی بر لبانم بود اما چشمان فریاد غصه داشت، لبانش بر خلاف همیشه نمی‌خندید. اویی که همیشه برای ثانیه‌ای دستانم را رها نمی‌کرد حال قفل انگشتانش را باز کرد و مرا در بهت فرو برد.

قرار نبود اولین مسافرتان اینگونه باشد. خودش گفت اولین برای‌هایمان به خوبی رقم خواهد خورد، اما حال چرا اینگونه بود؟

لبخند پر زده از لبانم را با گزش آن از بین بردم و با تردید نامش را صدا زدم.

– فریاد؟!

گوش‌هایم تمنا می‌کرد تا «جانم» را بشنود اما فریاد باز هم دریغ کرد. آزرده خاطر بودنش قلبم را در چنگ خود گرفته بود و محکم فشار می‌داد.

نسیم بهاره که بر تن خیس از آبم می‌خورد باعث شده بود لرز خفیفی را احساس کنم، سر آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

– چی شده؟ چرا یکدفعه‌ای اینجوری شدی؟

همین جمله کافی بود تا فریاد نعره بلندی بکشد و حرمت بینمان را بشکند.

– تو به من دروغ گفتی! تو دختر معصوم و پاکی که ازش حرف می‌زدی نبودی!

چشمانم به اشک نشست، سمتش حرکت کردم اما او خود را از من دریغ کرد؛ جیغ زدم، شیون کردم، اما فایده نداشت.

با تکان خوردن توسط کسی به ناگه با همین بلندی از خواب پریدم. چهره نگران مادرم که

نامم را بانگ می‌زد تا از خواب شوم و پلید خود بیدار شوم در مقابل چشمان به اشک نشستهام قرار گرفت.

صورت رنجانم را نوازش کرد و یا لحن دلگرم کننده‌ای زبان باز کرد.

– تترس عزیز مادر! خواب بود.

نفس‌های بریده- بریده‌ام امان از کفم برید و باعث شد به دلیل جو بد خوابم های و های گریه کنم. نیاز به آغوشش مادرم داشت برای تسلی و آرامش!

دستانم را حلقه کرده به دور کمرش انداختم و او را به خود فشار دادم و گریه کردم، مادرم علاوه بر نوازش با سخنانش سعی در التیام قلبم داشت که بعد از کسری از زمان موفق شد. از مادرم فاصله گرفتم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. دوباره حالم را جویا شد که با گفتن «هیچی نیست حالم خوبه» به ادامه سوال پرسیدن‌های مادرم خاتمه دادم.

– بیا چای و صبحانه بخور که دو ساعت دیگه راه می‌وفتیم.

سری تکان دادم و با لبخند مصنوعی «باشه» ای گفتم و هر دو از اتاق خارج شدیم، وارد دستشویی شدم و مشت‌های پی در پی آب سرد را به روی صورتم پاشیدم تا از این حس کرحتی خارج شوم. وارد آشپزخانه شدم و به حاج بابا سلامی کردم که جوابش را با خوشرویی نیز دریافت کردم.

گرفتگی حال و احوالم بخاطر خواب نحسم کاملاً مشهود بود جوری که حتی پدرم جویای حالم شد و من جوابش را با صداقت دادم؛ خوابی که دیده بودم را با تحریف تعریف کردم، جرأت گفتن حقیقت را نداشتم.

صبحانه در میان نصیحت‌های مادر و پدرم گذشت تا اینکه صدای آیفون خانه به گوشم رسید، به سمتش رفتم و با دیدن خانواده^۱ فریاد نیمچه لبخندی زدم، بفرماییدی گفتم و خودم را

درون اتاقم پرت کردم تا آماده شوم؛ صدای احوال پرسى خانواده‌ها به گوشم رسید. خودم را واریسى کوتاهی کردم و تا در اتاق را باز کردم دست بالا آمده فریاد برای در زدن، باعث لبخندم شد. با خوشحالی مرا از نظر گذراند و بعد از زدن چشمکی زبان باز کرد.

– خانوم گل چگونه؟

دوست داشتم بگویم در بی‌حس‌ترین حالت دنیا فرو رفته‌ام و نیاز به آغوش دارم تا به حالت اولم برگردم، اما با لبخند مصنوعی زبان باز کردم.

– خوبم.

چشم ریز کرد و برای ثانیه‌ای مرا زیر نظر گرفت، سر آخر با حفظ لبخند همیشگی‌اش، با دست به بیرون اشاره کرد، با هم وارد پذیرایی شدیم به حاج کاظم و پردیس خانم سلام کردم و همان‌طور که با چشم اطراف را می‌نگریستم گفتم:

– پس فریدا جان و همسرشون کجا هستن؟

پردیس خانم که انگار با حرفم داغ دلش تازه شده بود با غصه اندکی گفت:

– دیشب حال مادرشوهرش بد شد، گفتن باید بمونن.

از اینکه فریدا نبود من هم غصه‌ام گرفت، حداقل از طریق او می‌توانستم بفهمم که حجم عصبانیت فریاد چقدر است، ظرفیتش کی پر می‌شود و به هنگام لبریز شدن چه واکنشی نشان می‌دهد.

حرف‌ها و سخن‌ها بین خانواده‌ها در حال رفت و آمد بود تا اینکه به این نتیجه رسیدند که به سمت اردبیل بروند، بین راه هم در جنگل‌های سرسبز گیلان توقف یک روزه‌ای داشته باشند. تا نام جنگل از زبان حاج کاظم خارج شد، دلم گواه بد داد و قلبم مانند تمام این چند ماه محکم و دیوانه‌وار کوبید، خواب شومم مانند نوار کاست از مقابل دیدگانم عبور کرد و همین باعث

لغزش مردمک چشمانم شد.

وسایل درون ماشین‌ها جا گرفت، قرار شد ماشین حاج کاظم و فریاد برای مسافرت برداشته

شود و مادر و پدرهایمان با هم و من و فریاد تنها باشیم.

ابتدا از این تصمیم خجول شدم، اما بعد از اینکه خود خانواده‌ها ما را تنها کردند دلم قنچ

رفت و زیر پوستی خوشحال شدم.

درون ماشین نشستیم و مقصد ما به سمت جنگل‌های سرسبز گیلان آغاز شد. سکوت بینمان

زیاد دوام نیاورد هنگامی که سوال فریاد از من پرسیده شد.

– حالت خوبه عزیزم؟

لبخند مضحکی زدم و همان‌طور که چشم از بیرون می‌گرفتم زبان باز کردم.

– چند بار می‌پرسی؟ گفتم که خوبم.

فریاد نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و با لحنی که دلم را لرزاند زبان باز کرد.

– اونقدر می‌پرسم تا حقیقت رو بگی!

زبانم بند آمد از اینکه اینقدر راحت مرا می‌فهمید.

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟ می‌دونی که از خوبی‌های ازدواج داشتن یه همدمه؟

چشمانم مالامال از اشک شد؛ این مرد عجیب تمام ذهنیت مرا تغییر داد نسبت به تمام مردان

زندگی‌ام.

– خواب دیدم ترکم کردی!

آنقدر مظلوم و با صدای گرفته گفتم که فریاد با چشمان درشت شده از تعجب پقی زد زیر

خنده و در میان خنده‌اش گفت:

– بخاطر همچنین خواب از صبح تو خودتی و من رو این همه اذیت کردی؟

حق داشت بخندد وقتی محتوای خوابم را نمی‌دانست. به ناگه جایی نگه داشت و بعد از گذشت چند دقیقه با پلاستیکی که حاوی بستنی شکلاتی بود درون ماشین نشست.

قبل از آن که دوباره ماشین را به حرکت دریاورد زبان باز کرد.

– موقع غم و ناراحتی، بستنی بهترین درمانه! نوش جان.

لبخند پررنگی زدم به هنگام دیدن این همه توجه از جانبش؛ قاشق بستنی را برداشتم، دلم نیامد تنها بخورم، پس یک قاشق به او دادم و یکی خودم خوردم. اولین بستنی شکلاتی‌ای بود که اینقدر خوب به من چسبید و از آن لذت بردم و صد البته حال و هوایم را عوض کرد و خوابم را به فراموشی سپرد.

بعد از گذشت چند ساعت، جایی برای استراحت و صرف ناهار انتخاب شد. تلفن همراهم زنگ خورد که با دیدن نام فروزان با بیخشدی از میز فاصله گرفتم تا جواب دهم.

– سلام فروری!

فروزان با صدای ذوق‌دارش زبان باز کرد.

– بخدا باید بهم یک تومن بدی که با هزار سختی ارسلان رو راضی کردم تا شهریار رو به بهانه کار نگه داره!

لبخند پررنگی از بابت حرفش زدم و همان‌طور که خیره به صورت فریاد بودم زبان باز کردم.

– یه ناهار توپ طلبت وقتی که برگشتم!

فروزان خنده‌ای کرد و زبان باز کرد.

– کجا هستین؟

دست به موهای بیرون ریخته‌ام بردم و آنان را به داخل هدایت کردم.

– تو راه، احتمالاً تا آخر شب برسیم گیلان!

فروزان با ذوق گفت:

– با آقا فریاد جونت خوش می‌گذره!

همین جمله از زبان فروزان کافی بود تا برای خالی کردن خوابم شروع به حرف زدن کنم و

اتفاقات و کارهای بعدی که فریاد نیز انجام داد را هم بگویم.

فروزان کمی دلداری‌ام داد و همه چیز را به خدا واگذار کرد و این من بودم که با تکان دادن

سرم حرف‌های او را تأیید می‌کردم.

سر آخر با دیدن آوردن غذا توسط گارسون، از فروزان خداحافظی کردم و کنار فریاد و روبروی

پدر و مادرهایمان جلوس کردم.

به هنگام نشستن عذرخواهی کردم و مشغول خوردن ناهار شدیم، جو بین خانواده‌ها واقعاً

خوب بود و نبود فریدا و همسرش به خوبی دیده می‌شد. یک ساعت بعد از ناهار به استراحت

گذشت تا اینکه دوباره قصد حرکت کردند.

همه به سمت ماشین‌ها حرکت کردیم و به محض نشستن، دستم دوباره توسط فریاد گرفته

شد و سپس بعد از آن با شیطننت گفت:

– آخ من می‌ترسم این مسافرت تموم بشه و من بمونم تو خماری!

درست منظور حرفش را نفهمیدم برای همین با تعجب پرسیدم:

– منظور از خماری چیه؟

فریاد تک خنده‌ای زد.

– خماری اینکه یه روز دستات رو نگیرم دیگه!

تبسم کمرنگی زدم و با خجالت رو برگرداندم و زبان باز کردم.

– تو رو خدا اینجوری صحبت نکن!

فریاد با شیطنت همان طور که سعی داشت دنده را با دستی که دست مرا نیز گرفته بود عوض کند گفت:

– هنوز که اول راهیم تا آخر ببین چی میشه!

خنده^۱ نخودی کردم؛ فریاد دوباره با آهنگ لب می‌زد و همخوانی می‌کرد و این من بودم که او را هر از چند گاهی به او می‌نگریستم.

حدوداً ساعت‌های ده شب بود که به جنگل‌های گیلان رسیدیم، در محوطه^۲ محافظت شده‌ای، دو کلبه کرایه کردیم و هر دو خانواده از هم جدا شدیم تا شب را صبح کنیم.

ساعت دوازده شب بود، مادر و پدرم در خواب عمیقی فرو رفته بودند که با لرزش تلفن همراهم که کنار بالشتم قرار داشت؛ به سرعت تلفن را برداشتم. «بیداری خانوم گل؟»

پیامکی که فریاد برایم ارسال کرده بود پس به سرعت شروع به تایپ کردم. «آره بیدارم» چند ثانیه گذشت تا برایم پیامکی فرستاد. «لباس گرم بپوش، بیا بیرون که منتظرتم!»

نگاهی به مادر و پدرم انداختم و به آرامی از روی تشک بلند شدم، کاپشن بلند سرمه‌ای رنگم را که آویز بود برداشته و به تن کردم، بعد از پا کردن کفش‌هایم خانه را ترک کردم، به هنگام

بستن در به یاد آوردم که کلید برداشته‌ام؛ پس دوباره وارد شدم و کلید را از روی اپن سنگی برداشته و در را آرام بستم.

تا به پشت چرخیدم، فریاد را دیدم که دستانش را از هم گشاده است تا در آغوشش فرو روم؛ پس با سرعت فراوان و لبخند عمیقم به سمتش رفتم و بعد از آن که در آغوش گرفته

شدم، صدایش را شنیدم.

– دلم برات تنگ شده بود.

با خنده و لحن اعتراض مانندی زبان باز کردم.

– همین دو ساعت پیش با هم بودیم که!

خواستم فاصله ایجاد کنم که فریاد فشار آغوشش را بیشتر کرد و نگذاشت.

– تو یک دقیقه از من دور شی من دل تنگت می‌شم.

دوباره خواستم فاصله بگیرم که صدای معترضش را شنیدم.

– دو دقیقه آرام بگیر خانوم گل!

صدای وزش باد که باعث به صدا در آمدن و برخورد برگ‌های درختان با هم می‌شد سکوت بینمان را شکسته بود؛ صدای نفس‌هایش که عمیق و متعدد بود به گوشم می‌رسید با اینکه چانه‌اش بالای سرم بود.

شاید پنج دقیقه به این منوال گذشت تا اینکه بالاخره خودش فاصله گرفت و بعد از گرفتن دستم شروع به حرکت کرد.

منطقه محافظت شده بود و به خاطر همین در فاصله‌های چهار متری چراغ‌هایی با پایه‌های مشکی قرار داشت. به صدای اطرافمان گوش سپرده بودیم و از کنار هم بودن غرق در لذت و شغف بودیم تا اینکه چشمم به سنجابی افتاد که پایین درخت ایستاده و مشغول به انجام کاری بود. با ذوق فریاد را صدا زدم و در ادامه همان‌طور که با انگشت اشاره‌ام پایین درخت را نشانه گرفته بودم زبان باز کردم.

– وای اونجا یه سنجابه!

آن قدر با ذوق گفتم که فریاد با زدن لبخند کمرنگی جایی که اشاره کرده بودم را نگریست؛ با جهشی دستم را از دستش بیرون کشیدم و از راه چراغانی شده بیرون رفتم و به سمت

سنباب شتافتم. به هنگام رسیدن، سنباب فهمید و به سرعت نور از درخت بالا رفت و در لانه‌ای که درون درخت قرار داشت قایم شد.

با صدای فریاد که نامم را صدا زد به سمتش برگشتم و منتظر نگاه‌اش کردم که گفت:

– بیا بریم سمت رودخونه!

باشه‌ای گفتم و تا خواستم حرکت کنم پایم در چاله‌ کوچکی که احتمالاً توسط حیوانات حفر شده بود گیر کرد و همین باعث شد با سطح خاکی و پر از برگ و سنگ زمین برخوردی کنم. کف دستم به زمین کشیده شد، آخ آرام اما از ته دلی گفتم؛ به محض افتادنم فریاد با نگرانی نامم را صدا زد و به سرعت خودش را به من رساند.

کنار پایم زانو زد و همان‌طور که از بازوام می‌گرفت تا بلند شوم با لحن مؤاخذه کننده‌ای گفت:

– چرا مراقب خودت نیستی؟

چهره‌ام بخاطر سوزش دستم درهم شده بود همان‌طور که تن صدایم بخاطر درد تحلیل رفته بود با لحن لوسی که نمی‌دانم از کجا نشأت گرفت گفتم:

– از قصد که خودم رو زمین ننذاختم! من رو دعوا نکن.

حرفی که از دهانم خارج شد، به مزاج فریاد زیادی خوش آمد، چون لبخندش عمیق شد و مرا در آغوش گرفت و قربان صدقه‌ این کارم رفت. خودم هم از بابت این کار فریاد لبخندی زدم.

مرا از آغوشش فاصله داد و همان‌طور که از من دستم می‌گرفت گفت:

– بیا بریم تو ماشین چسب زخم دارم.

آن‌قدر خراش‌ها سطحی بود که به نظر من حتی نیاز به چسب زخم هم نبود، اما اصرار فریاد مرا از اعتراض زیاد منع کرد.

بعد از زدن چسب زخم، فریاد به چشمان خسته از خوابم نگاهی انداخت و گفت:

– برو بخواب خانوم گل، فردا صبح می‌ریم رودخونه.

آن‌قدر خسته و خمار خواب بودم که با این حرفش شب بخیری گفته و راه کلبه را پیش گرفتم.

با شوق و ذوق همانند کودکان پنج ساله، وَرجه وَرجه می‌کردم و این فریاد بود که به رویم لبخند می‌پاشید. با ذوق پاهایم را درون آب که به شدت سرد بود فرو بردم که سردی آب تا مغز استخوانم پیش رفت. لرزشی که به کالبدم رسوخ کرده بود را تحمل کردم تنها برای آن که لذت ببرم از طبیعت بکری که با وجود فریاد و نگاه‌هایش برایم به شدت شیرین بود.

– فریاد تو هم بیا!

دستم را به سمتش دراز کرده بودم و از او درخواست داشتم تا مرا همراهی کند در دیوانگی‌هایی که مطمئناً در پس آن بدن درد و سرماخوردگی خواهد بود. اما به ناگه فریاد نگاه اش غصه‌دار شد، لبانش صامت و ساکت!

قلبم باز هم مثل همیشه به تپش افتاد و تا خواستم دلیل تغییر رفتارش را بدانم فریاد با ناراحتی زبان باز کرد.

– قلبم رو شکستی آفر!

با «هین» بلندی از خواب جهیدم و با ترس به جای خالی کنار تختم چشم دوختم، باز هم تکرار خواب‌های خوفناکی که مرا در وحشت فرو برد. چندین بار در موهای لخت خرمایی رنگم دست کشیدم تا به حالت اولیه‌ام برگشتم. مدت زمانی گذشت تا اینکه خودم را به ثبات رساندم و

بعد از پوشیدن لباس‌هایم اتاق ویلایی که اجاره کرده بودیم را ترک نمودم.

وارد آشپزخانه شدم و بعد از احوال‌پرسی با خانواده‌ها کنار فریاد جلوس کردم؛ انگار عادی

سازی خانواده‌ها باعث راحتی من و فریاد هم شده بود. دستم از زیر میز گرفتار انگشتان

کشیده و گرمش شد و همین باعث شد از هیپروت خارج شوم.

– صحبت بخیر! دیشب خوب خوابیدی؟

با یادآوری دیشب که فریاد به بهانه دلتنگی، آخر شب مهمان اتاقم شد و تا دیر وقت با هم

فیلم دیدیم و خاطره تعریف کردیم لبخند ملیحی زدم و با شیطنتی که تنها قصدم اذیت کردن

مردی بود که به شدت وابسته‌اش شده بودم گفتم:

– نه.

چشمان فریاد خندان بود؛ اما لحنش گنگ و متعجب!

– چرا؟ هم هوا خوب بود هم تخت گرم و نرم.

شانه‌ای بالا انداختم و تا خواستم سخن بگویم با صدای شهریار، مانند برق زده‌ها از جا جهیدم

و با شوک به صورت خوشحالش خیره شدم.

با صدای مادرم که از او خواست جلوس کند، تعجبم بیشتر شد. ضربان قلبم زمانی به هزار

رسید که دقیقاً با لبخند کج و صورت مثلاً معصوم‌اش روبروی من قرار گرفت.

نمی‌دانم کلامش نیش داشت یا من تصور کردم که به قصد می‌خواهد زیر پوستی مرا آزار

برساند.

– به به عروس و داماد گل!

نگاه‌ام به شهریار بود، می‌خواستم آن دستم که توسط فریاد گرفته شده بود را بالا بیاورم که با

ورود پدرم از این کار صرف نظر کردم.

– می‌خوای بریم تو باغ بگردیم؟

نظر و پیشنهاد فریاد بود که با تکان دادن سرم با آن موافقت کردم؛ پس با اجازه‌ای رو به همه گفتیم و در مقابل اخم نسبتاً غلیظ شهریار آشپزخانه را به مقصد باغ پر از میوه و درخت ویلایی که اجاره کرده بودیم ترک کردیم.

هوا به شدت دلنشین بود و خبری از آسمان گرفته یا بارانی نبود، بوی گل‌ها و دریا را به اعماق ریه‌هام تحمیل کردم. به پیشنهاد من چندین عکس کنار هم دیگر در آن باغ زیبا و سرسبز گرفتیم که در بیشتر آن فریاد با شیطنت کاری انجام می‌داد که باعث خجالت‌م می‌شد.

– آفر؟

با لبخند پررنگم به سمت فریاد برگشتم و گفتم:

– جانم؟

او هم لبخند زد.

– بی‌بلا! می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

نمی‌دانم چرا در آن لحظه دلشوره‌ای عمیق گریبان گیر حالم شد، سعی کردم لبخندم را حفظ کنم که نمی‌دانم آیا موفق شدم یا نه!

– آره پرس!

فریاد در حالی که قدم دیگری به من نزدیک شد و مرا بین خودش و تنه درخت بیست ساله پرتغال گیر انداخت زبان باز کرد و سوالش را پرسید:

– چرا وقتی شهریار رو می‌بینی یه جوری میشی؟

شاید اگر سخت‌ترین مسائل فیزیک را جلوی‌ام می‌گذاشتند تا حل کنم و پاسخ دهم بهتر بود تا جواب دادن به این سوال!

من- من کردم و چشمانم را به هر جا دوختم الا چشمانش که سر آخر با گرفتن چانه‌ام سرم را بالا آورد و با لحن دستوری اما آرامش گفت:

- به من نگاه کن!

نگاه دلوپس و پر از آشفستگی‌ام را به چشمان یشمی همسرم دادم و با لحن آرامی گفتم:

- چون ارزش خوشم نمیاد.

فریاد اخم کمرنگی به ابروان روشنش داد و گفت:

- یعنی چی؟ کسی که مثل داداشت...

با اخم پررنگی به سرعت میان کلام فریاد پریدم و گفتم:

- اون داداشم نیست!

از چشمانش کلافگی می‌بارید، این را به خوبی احساس کردم، نباید آن‌طور صدایم را بالا می‌بردم اما واکنشم نسبت به شنیدن نام شهریار همین بود. با صدای قدم‌های شخصی، فریاد فاصله گرفت و بعد از آن چنگی محکم به موهای روشنش زد.

با دیدن شهریار برای چند ثانیه محکم چشمانم را روی هم فشار دادم و لبم را از داخل گزیدم.

- خلوتتون رو بهم نزدم که؟

نیش کلام‌اش روانم را بهم می‌ریخت دوست داشتم جوابش را بدهم؛ اما با کلام فریاد سکوت کردم.

- این حرف‌ها چیه؟

شهریار نگاه آبی خروشانش را به من دوخت و گفت:

- می‌خوایم بریم دریا!

زودتر از فریاد سخن گفتم:

– من زودتر میرم.

نه گذاشتم فریاد سخنی بگویند نه شهریار! از هر دویشان دلخور بودم. از میانشان گذاشتم و وارد خانه شدم با حرص لباس‌هایم را به تن کردم و همان‌طور جد و آباد شهریار را به رگبار فحش بستم.

تا در را گشودم شهریار را دیدم که دستانش را در جیب شلوار خاکستری رنگش فرو کرده بود و با لبخند عجیبش مرا می‌نگریست.

– چه خوشگل شدی با این ماتتویی که برات خریدم.

به ماتتوی تنم که به رنگ یاسی بود نگاهی انداختم، به یاد آوردم که قبل از خواستگاری فریاد و بی‌آبرو شدنم این ماتتو را برای‌ام به عنوان روز دختر کادو گرفت. سرش را به سمت گوشم برد و با صدای آرام‌اش زبان باز کرد.

– کادو بعدیت روز زن!

ارتعاش دستانم کاملاً مشهود بود، چشمانم مالمال از اشک شد و چهره‌ام درهم و بهم ریخته! – دلم خیلی برات تنگ شده بود.

جملاتش که پی در پی و بدون توقف از باننش خارج می‌شد باعث خرابی حالم شد؛ فریاد کجاست؟! اگر الان اینجا بود شهریار جرأت نزدیک شدن به من را نداشت، جرأت این جور ابراز علاقه که اصلاً دوست نداشتم بشنوم را نداشت.

به سختی او را هل دادم و همان‌طور که پلک می‌زدم تا اشک‌هایم سرازیر نشود به سرعت پله‌ها را پایین رفتم و خودم را به ماشین‌ها رساندم.

با دیدن فریاد که در حال پاک کردن شیشه‌های ماشینش بود، با صدای بغض آلود نامش را

صدا زددم که با لبخند کمرنگش به سمت برگشت.

– جانم خانوم گل؟

همین جمله کافی بود تا به کل از یاد ببرم هر چه که در ذهن آماده کرده بودم تا به زبان آورم و او را بابت نبودن هایش مواخذه کنم.

– چی شده آفرم؟

به خود آمدم، نگاه کلافه و درمانده‌ام را به چشمانش دوختم و گفتم:

– میشه ما زودتر بریم؟

فریاد که کاملاً چرخیده بود و تمام نگاه‌اش به من بود، با حفظ همان لبخند گفت:

– چرا؟

دستانم را در هم قلاب کردم و همان‌طور که نگاه‌ام به انگشتانم بود گفتم:

– چون می‌خوام باهات تنها باشم.

صدای خنده‌اش را شنیدم، از چانه‌ام گرفت و آن را بالا آورد و با صدای آرام و مردانه‌اش گفت:

– همه با هم بریم اونجا، بعد دوتایی فرار می‌کنیم می‌ریم جاهای خوب!

شیطنت چشمان و نگاه‌اش، لبخند کمرنگی را مهمان لبانم کرد.

– چه عجب ما خنده‌شما رو دیدیم بانو از صبح اخم کردی و ناراحتی!

خواستم سخن بگویم که با ولوله‌ مادرهایمان که در حال خروج از ویلایی که سقف شیب دار

نارنجی با دیوارهای به رنگ سفید داشت، سکوت کردم.

– بیا کمک مادر!

صدای پردیس خانم بود که از تک پسرش درخواست یاری برای آوردن وسایل به درون

ماشین را داشت.

فریاد دستمال را روی کاپوت ماشین گذاشت، سبد و پلاستیک بزرگی که دست مادر خودم و خودش قرار داشت را گرفت و درون صندوق عقب قرار داد.

چندی بعد شهریار با همان اخم همیشگی‌اش نیز نمایان شد، تمام سعیم را کردم تا جایی که امکان داشت با او تنها نشوم.

– بریم؟

با صدای حاج کاظم، همه به خود آمدیم، شهریار درون ماشین فریاد و در صندلی جلو نشست و همین اخم من را به همراه داشت.

صدای فریاد را پشت سرم شنیدم جایی نزدیک به گوشم که به آرامی سخن گفت:

– اینقدر اخم نکن! یکم شهریار رو تحمل کن، بعدش فقط خودم و خودتیم.

قلبم زیر و رو شد. سری تکان داده و بعد از سوار شدن فریاد، من نیز در عقب را گشودم و روی صندلی آرام گرفتم. حدوداً ده دقیقه گذشت تا به دریا رسیدیم.

هر کسی تکه‌ای از وسایل را به دست گرفته بود، جایی نزدیک به دریا نشستیم. تا بعد از ظهر با تنقلات و خوراکی‌هایی که توسط فریاد خریده شد گذشت و ناهار نیز مهمان شهریار شدیم.

هوا رو به تاریکی بود، همه مشغول جمع کردن وسایل شدیم که فریاد چشمکی به زد و این نشانهٔ خوبی برایم داشت. در گوش مادرش پیچ-پچی کرد و سر آخر با رخصت از پدرهایمان، مرا با خود برد.

نگاه شهریار پر از خشم و تَغیر بود، دستان مشت شده و ابروان درهم شده‌اش حس خوبی را به من تزریق کرد، زمانی که با لبخند پر رنگم با او خداحافظی کردم.

حس شیرین انتقام کوچکی که مزه‌اش تنها به مزاج خودم خوش آمد و بس!

کمی که از خانواده‌هایمان دور شدیم، فریاد دستم را گرفت و گفت:

– خب خانوم گل هوس چی کردی برات بخرم؟

اندکی فکر کافی بود تا شیر بلال را از او بخواهم، لبخند پر رنگش و نگاه شیرینش به من

فهماند که او هم از نظر من خرسند و خشنود است.

– پس بریم بلال بخریم بیایم همینجا بخوریم.

سری تکان دادم درون ماشین نشستیم، بعد از بیست دقیقه گشتن، بالاخره با دیدن نیسان

آبی رنگی که پشت بارش پر از بلال‌های تازه بود نگه داشتیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و اندک بادی که کنار دریا می‌وزید سرد بود، با قرار گیری پتوی

مسافرتی بر روی شانه‌هایم، سر چرخاندم و با لبخند تشکری کردم.

فریاد بعد از مکثی زبان باز کرد.

– بلال‌ها پنج دقیقه دیگه آماده است.

سری از بابت تفهیم تکان دادم، فریاد کنارم نشست و زانوهایش را بالا کشید و دستانش را

دور زانوش حلقه کرد.

– فکر نمی‌کردم شب دریا اینقدر زیبا باشه!

سری تکان دادم و گفتم:

– آره خیلی! مگه تا حالا شب نیومده بودی؟

نگاه فریاد که خیره به نیم رخم بود را کاملاً احساس کردم.

– چرا زیاد! اما کنار تو جذابیت دیگه‌ای داره.

به دلیل شنیدن اینگونه محبت‌ها اندکی عادت کرده بودم و همین از اتفاقات خوب ماجرا برای

من بود.

نسیم ملایم در حال ورزش بود و صدای آهنگی از دور دست‌ها به گوشم می‌رسید، دستم مانند همیشه گره خورد در دست مردانه و بزرگ فریاد بود؛ نگاه‌ام که کاملاً به دریا دوخته بودم را به ییشمی‌های فریاد که در آن تاریکی اندک به مشکی میل کرده بود دوختم.

– می‌خوام با خانواده هامون یک موضوعی رو مطرح کنم اما قبلش نظر تو هم برام مهم! منتظر نگاه‌اش کردم تا موضوع مد نظرش را بفهمم.

– دوست دارم مراسم عقد و عروسیمون رو با هم برگزار کنیم.

فشار دستش را بر روی دستم بیشتر کرد و همان‌طور که تمام صداقتش را در چشمانش می‌ریخت ادامه داد.

– دوست دارم از فردای عقدمون، با صبح بخیرت بیدار بشم و با شب بخیرت بخوابم؛ با بدرقه‌ات سرکار برم و با پیام‌هات تو طول روز انرژی بگیرم؛ کاری که تو این مدت به خوبی باعث وابستگی من به تو شده؛ وقتی به خونه برگشتم خستگی با یه لیوان چای و آغوش پر از محبت برطرف بشه و من تمام اتفاقات کل روزم رو برات تعریف کنم و تو با دقت گوش بدی؛ دوست دارم وقتی دارم فوتبال نگاه می‌کنم دستام قفل دستات باشه؛ می‌دونم خودخواهم اما اونقدر عاشقت شدم که وقتی ازت دورم انگار یک تکیه از قلبم نیست!

کلماتش بی‌محابا و بدون هیچ مکثی پشت سر هم رگباری خارج شد و او نفهمید که با قلب بیمارم چه کرد، از اینکه اینقدر بی‌تاب این عشق شده بود اشک شوق در چشمانم حلقه زد، در

آن محیط دنج و نگاه عاشقانه و حرف‌های فراعاشقانه‌اش من نیز تحت تأثیر قرار گرفتم و

همان‌طور که سعی داشتم اشک‌هایم سرازیر نشود سرم را به نشانهٔ موافقت با تمام

رویاهایی که فریاد از زندگی مشترکش با من به شیرینی بیان کرد تکان دادم و سر آخر در

محبت هم غرق شدیم. محبتی که به من جان تازه بخشید و وجودم را سراسر از حس شغف

کرد.

دوست نداشتم یک لحظه این اتفاقات میانمان را پلک بزدم و حتی یک ثانیه‌اش را از دست بدهم.

شاید تا یازده شب کنار دریا به اصواتی که می‌شنیدم قشنگ گوش سپرده بودم، آخ که چه زیبا بود سمفونی زیبای صدای موج‌های دریا و عاشقانه‌های فریاد!

نمی‌دانم فریاد هم مانند من در این حس و حال بود یا نه، اما در دنیای دیگری بودم که واقعاً وصف آن سخت بود و دشوار!

– بهتره بریم هوا دیگه داره سر میشه!

نه دوست نداشتم از کنارش تکان بخورم، من هنوز تشنگی‌ام از بابت بودن در کنارش و غرق شدن در صدایش برطرف نشده بود؛ با اعتراض از او خواستم بماند که با لبخند پهنی که دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذاشت کمی صورتش را نزدیک به صورتم کرد و بعد از زدن ضربه‌ای کوچک بر روی بینی‌ام با شیطنت کلامش گفت:

– خانوم گل سر بینات از سرما سرخ شده! احتمال اینکه سرما بخوری زیاده و اگه تو سرما بخوری یک جون از جونای من کم میشه.

آخ که لذت بردم وقتی بعد از تمام خواسته‌هایش عاشقانه‌ای ریز می‌آمد و مرا به راحتی تسلیم خود می‌کرد.

– بیست و دو- بی‌نهایت به نفع تو!

راست گفتم، من در بیست و دو گیر کردم و او خیلی وقت است که با تمام کارهایش مرا کیش و مات کرده، مرا در بی‌نهایت از محبتش غرق کرده و حالا با آن نگاه عاشقانه و چشمان پر لبخندش دستم را می‌گیرد و همان‌طور که مرا بلند می‌کند می‌گوید:

– دیگه شیطونی بسته! بهتره بریم وگرنه کترل رو از دست میدم.

روزها سریع تر از هر لحظه می‌گذشت و من در شگفتی این بودم که دو روز دیگر مراسم عقد و عروسی‌ایمان برگزار می‌شود.

فریاد حرفی را که لب دریا به زبان آورده بود را با خانواده‌هایمان در میان گذاشت و همه موافقت خود را با این نظریه^۱ اعلام کردند.

در سه ماه اول سال شروع به خرید جهیزیه کردیم و خانه‌ای که برایمان در نظر گرفته شده بود را با سلیقه^۲ من دیزاین کردیم. این ترم را مرخصی گرفته بودم تا بتوانم هم به خریدهای جهیزیه برسم و هم به عاشقانه‌های فریاد که بعد از مراسم از من انتظار داشت پاسخ دهم.

جوری در شوق و شغف این وصلت بودم که به کل شهریار و تهدیدهای گه-گاهش را فراموش کرده بودم. هر زمان که مرا به تنهایی گیر می‌آورد با او به جنگ لفظی می‌پرداختم و با گریه او را تهدید به مرگ خود می‌کردم و همین باعث می‌شد یک هفته نباشد و من راحت به کارهایم برسم.

باید کاری می‌کردم که دیگر او را نبینم بالاخره تا آخر عمر که نمی‌شد او مرا تهدید کند و من هیچ نگوییم. افکاری در ذهن پر مشغله‌ام در حال جوش و خروش بود اما اینکه بتوانم به آن عملی کنم اندکی برایم دشوار بود.

برای پرو لباس عروس به همراه پردیس خانم و فریدا به مزونی که من انتخاب کرده بودم رفتیم. قبل از پیاده شدنم فریاد با بی‌تابی گفت:

– نمیشه منم بیام؟

خنده‌ای کردم و در حالی که کیفم را روی شانه‌ام می‌انداختم گفتم:

– نه همیشه ورود آقایان ممنوعه!

فریاد کلافه دستی بر روی موهای روشنش کشید و گفت:

– همیشه عکس بگیری برام بفرستی؟

زبانم را بیرون آوردم و برای آن که او را اذیت کنم گفتم:

– نخیرم شب عروسی من رو می‌بینی!

خواست چیزی بگوید که به سرعت از ماشین خارج شدم قبل از آن که در ماشین را ببندم

صدایش را شنیدم که گفت:

– جواب این شیطنت رو میدم.

با خنده به سمت پردیس خانم و فریدا که منتظر من ایستاده بودند حرکت کردم و به محض

رسیدن، زنگ در سفید رنگی که دستگیره آن طلایی و اشرافی بود را زدیم و بعد از باز

شدن، وارد شدیم.

ابتدا راهروی دو متری را طی کردیم و بعد از آن به دو خانم جوان که لباس های مرتب به تن

کرده بودند سلام کردیم.

میز سفید بزرگی که بر روی آن چندین برگه و خودکار دیده می‌شد را از نظر گذراندم و به

شخصی که پشت آن نشسته بود چشم دوختم.

– خوش اومدین برای چه مراسمی لباس می‌خواهین؟

پردیس خانم توضیحات لازم برای لباس عروس که خودم آن را بیان کرده بودم را داد.

خانمی که خودش را فاطیما معرفی کرده بود درب قدی و شیشه‌ای پشت سرش را که ریلی بود

حرکت داد و از من خواست تا وارد شوم و از پردیس خانم و فریدا خواست تا بر روی مبل های

چرم مشکی رنگ جلوس کنند.

وارد مکانی شدم که دور تا دور آن آینه بود و تنها گوشه‌ای چوب لباسی و چندین کفش پاشنه بلند قرار داشت. لباس‌هایم را در آوردم و بر روی سن دایره‌ای شکلی که وسط اتاق قرار داشت ایستادم و چندین لباس را پرو کردم. هر دفعه درب شیشه‌ای را کنار می‌زد و پردیس خانم و فریدا نظر خود را بابت هر لباس می‌گفتند.

سر آخر لباسی که تا تنها بر روی بالا تنه‌اش گیپوری زیبا کار شده بود و دامنش اندکی پشت بلند بود را انتخاب کردم با راهنمایی فاطیما توری بلند که پایین آن مانند لباسم گیپور کار شده بود را برداشتم پردیس خانم و فریدا هم از انتخاب من و فاطیما راضی به نظر می‌رسیدند؛ پس سر آخر پس از پرداخت مبلغ مورد نظر لباس را کرایه کردیم.

لباس عروسم را با کمک مادرم به تن کردم و به آرایش نسبتاً تیره‌ام که عجیب مرا دلبر کرده بود خیره شدم، شنیون موهایم ساده بود و تاج زیبا و پر نگینی بر روی شنیونم قرار گرفته بود. چرخ زدم و با لبخند پرنگم رو به مادری که با چشم‌های به اشک نشسته مرا می‌نگریست گفتم:

– خوب شدم مامان؟

افسانه بانو در حالی که سعی داشت گریه نکند تا آرایش صورتش بهم نریزد مرا جوری که آرایش و موهایم خراب نشود در آغوش کشید و برایم آرزوی خوشبختی و سعادت کرد. با صدای زنی که خبر از رسیدن داماد داد شغل پوشیده‌ای را به تن کردم و بعد از حرف‌های فیلم‌بردار آرایشگاه را ترک نمودم، چشمان فریاد برقی زد زمانی که مرا در آن تیپ و آرایش

دید. روی موهایم را بوسید و بعد از دادن دسته گلی که با رزهای سفید تزیین شده بود، کمک کرد تا سوار ماشین شوم.

تا رسیدن به تالار، جملات زیبا و عاشقانه‌اش بود که مرا پر از حس شغف می‌کرد. باور اینکه تا این مرحله پیش رفته بودم هنوز هم برایم غیرقابل باور بود. باور اینکه درون ماشین گل زده فریاد نشسته بودم و درگیر محبت‌های بی‌دریغ‌اش بودم در ذهنم جا نمی‌شد. فریاد هم در آن کت شلوار مشکی رنگ برازنده‌تر از هر لحظه شده بود، موها و ته ریش همیشگی‌اش را مرتب و زیبا پیرایش کرده بود.

وارد مجلس که شدیم بعد از احوال پرسى با همه، وارد اتاق محضر شدیم. تم زیبای اتاق محضر به دلم نشست، پایه‌ها همه چوبی بود و هر وسیله دیگری که بر روی پایه‌ها قرار داشت به رنگ قهوه‌ای روشن یا طلایی شاین بود.

در آغوش فروزان که کت و شلوار آبی رنگی به تن کرده بود و شال سفید طرح‌داری بر روی موهای بافته شده‌اش انداخته بود فرو رفتم و بعد از آن بر روی مبل سلطنتی شیری رنگ جلوس نمودم.

با استرس فراوان چشمم به اطراف بود اما به محض ورود شهریار قلبم محکم شروع به تپیدن کرد، فروزان که کنارم ایستاده بود خودش را خم کرد و مرا دل‌داری داد که اتفاقی نخواهد افتاد؛ اما مگر لرزش دستان و مردمک چشمانم دست خودم بود؟

فریاد بعد از گپ و گفت با پدرش با اندکی تاخیر کنارم نشست و بعد از پاشیدن لب‌خند زیبایش قرآن را از روی میز برداشت.

عاقده با اجازه از پدرم، شروع به خواندن خطبه عقد کرد؛ صدای ساییده شدن کله قندها بالای سرم به شدت مرا عاصی کرده بود، چشمم به قرآن درون دستم بود اما تمام حواسم پی

نفس‌های خشمگین شهریار که کنار پدرم ایستاده و فاصله اندکی با من داشت!
 در حال زوال بودم، دوست داشتم به سرعت بله بگویم و نگذارم سه بار از من پرسش شود
 که آیا تمایل به ازدواج با فریاد صباغ را دارم را خیر!
 اما مگر زمان می‌گذشت؟ انگار عقربه‌های ساعت با من به جنگ در آمده بودند، قصد انتقام
 داشتند تا اینکه بالاخره بار سوم پرسیده شد؛ تا خواستم بله بگویم، صدای شهریار را شنیدم
 که باعث شد با وحشت سر بلند کنم و به چشم‌های آبی متلاطمش چشم بدوزم.
 - صبر کن آقا!

آن دستم که هیچ نبود را مشت کردم و با مردمک چشمانم که می‌لرزید به او خیره شدم.
 - عروس زیر لفظی می‌خواد.
 با این حرف نیش‌دار که با پوزخند پر رنگش به زبان آورد چیزی در اعماق وجودم هری فرو
 ریخت و برای ثانیه‌ای نفس کشیدن را به کل فراموش کردم.
 نگاه زخمی‌اش هنوز به چهره‌ام بود تا اینکه با صدای دختری که از اقوام فریاد بود چشم از او
 گرفتم.
 - یک شمش طلا از طرف آقا داماد به عروس خانوم گلگون.

با تشکر و نگاه قدرشناسانه به فریاد چشم دوختم و بعد از گرفتن شمش، بله گفتم؛ همین
 کافی بود تا آرامش بگیرم هنگامی که تشویق و سوت همه حضار بلند شد. فریاد هم وقتی
 که ولوله و همه‌همه اقوام خوابید بله را به زبان آورد و من رسماً و شرعاً همسرش شدم.
 لبخند پررنگم به هیچ عنوان کمرنگ یا ناپدید نمی‌شد، همه برای تبریک نزدیک می‌شدند و
 حتی عده‌ای رو بوسی هم می‌کردند.

با نزدیک شدن شهریار به فریاد، تمام نگاه‌ام را زوم آن دو کردم و بعد از نزدیک شدن شهریار به من لبخندم را خوردم و با ترس به او خیره شدم که مرا در آغوش کشید و کلمات وحشتناکش را به زبان آورد.

– کاری می‌کنم زندگیت بهم بریزه آفر! چون زندگیم رو از من گرفتی، تو خودت رو از من دریغ کردی، کاری می‌کنم فریاد طلاق بده.

بغض گلویم در حال ترکیدن بود، سخنانش زهر داشت و خوب توانست حالم را منقلب و دگرگون سازد، از این گرگ زخم خورده هر کاری بر می‌آمد و منی که نمی‌دانستم چه کار کنم تا این بلبشویی که توسط شهریار در کالبدم رسوخ کرده بود را از بین ببرم و خودم را راحت کنم. او فاصله گرفت و با پوزخند پررنگش مرا تنها گذاشت. با صدای شخصی که همه را به بیرون فراخواند مردهایی که عموماً به من محرم بودند به قسمت مردانه رفتند و زن‌ها نیز بعد از خروج از اتاق محضر بر روی میزهای گرد که بر رأس آنان میوه و شیرینی در ظروفی زیبا چیده شده بود نشستند.

با فریاد به جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم، سعی کردم ذهنم را آزاد کنم، چون تنها یک بار مجلس عروسی داشتم، تنها یک بار فریاد به هنگام رقصیدنم مرا در این شب به خصوص تماشا می‌کرد و از آن طرف فروزان نیز به من انرژی می‌داد تا زمانی که توسط دی‌جی برای رقصیدن به سمت من رفتم.

تمام ناز و کرشمه‌ام را در حرکت دستان و لبخندهایم ریختم، فریاد برایم دست می‌زد و با لبخند زیبایش تمام نگاه اش را به من داده بود، در ده ثانیه آخر آهنگ به دور فریاد چرخیدم و بعد از ایستادن آن هم دقیقاً روبرویش به او که با ذوق مرا نمی‌نگریست لبخند زدم و به نشانه احترام از دو طرف دامن پر چینم گرفتم و اندکی سر خم کردم.

– خوب شیطان شدی خانوم گل!

صدایش در پس جیغ و سوت همگان به گوشم رسید و همین باعث لبخند پررنگم شد. آهنگ بعدی نیز رقص دو نفره خودمان بود که با سختی و مشقت با فریاد تمرین کرده بودم. بر خلاف تصورم به هنگامی که سرش جایی در نزدیکی گوشم بود، زمزمه‌های زیبایی را شنیدم که لبخندم را پررنگ تر کرد.

و سر آخر با همان جملات عاشقانه همیشه‌اش تیر خلاصی را به قلبم زد.

– بی‌نهایت به توان بی‌نهایت، این بازی عاشقی رو تو بردی!

لبخندم حتی یک ثانیه از لبانم پاک نشد، همان‌طور که نگاه فریاد یک لحظه از من گرفته نشد، همه چیز آن‌طور که می‌خواستم پیش می‌رفت و همین هم مرا راضی کرده بود هم فریاد! بالاخره عروسی نیز به اتمام رسید، عروسی‌ای که به زیباترین نحو توسط خانواده‌هایمان برگزار شد و در آن میان نیز با وجود فریاد بهترین روز عمرم شد. همه سوار ماشین‌ها شدند تا رسم «عروس کشون» را انجام دهند و بعد از همراهی من و فریاد ما را تنها گذارند.

با گریه در آغوش مادر و پدرم فرو رفتم و بعد از آن که چشمانم به اشک نشسته حاج بابا را دیدم قلبم تکه شد. آدم سر سختی بود، حداقل در این چند سالی که به یاد دارم گریه او را ندیده بودم.

به سختی از آنان دل‌کندم و در خانه توسط فریاد بسته شد. فریاد با ذوق از رقصم تعریف کرد و همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد گفت:

– بازم برام اونجوری می‌رقصی؟

خنده‌ای کردم و سری تکان دادم وارد اتاقی که با ترکیب رنگ سفید و آبی آسمانی دیزاین

کرده بودم شدم. روبروی آینه قرار گرفتم و سعی کردم تور سرم را باز کنم که موفق هم شدم با صدای بلند فریاد که خطاب به من بود به خود آمدم.

– عزیزم من یک سر میرم پایین!

« باشه » ای گفتم و سعی کردم موهایم را باز کنم که موفق هم شدم، صورتم را با لوازمی که داشتم پاک کردم که با صدای کوبیده شدن در خانه همان طور که دستم را بر روی قلبم که از ترس بسته شدن در می‌کوفت می‌گذاشتم از اتاق خارج شدم.

اما ای کاش هیچوقت خارج نمی‌شدم، ای کاش پاهایم قلم می‌شد، ای کاش می‌مردم و خشم فریاد را نمی‌دیدم، به جای آن که دست بر روی من بلند کند خودش را می‌زد. به جای آن که مرا به رگبار فحش ببندد خودش را نفرین می‌کرد، از خشم سرخ شده بود و نعره می‌زد التماس می‌کردم آرام باشد اما هیچ افاقه نکرد؛ التماس می‌کردم که آرام بگیرد چون می‌ترسیدم بخاطر خطای من بلایی بر سر خود آورد، اما فایده نداشت. انگار کبریتی به باروت خشمش کشیده بودم که اینگونه رفتار می‌کرد و من نه تنها توان آرام کردنش را نداشتم بلکه با حضورم آتش خشم و نفرت او را نسبت به خودم شعله‌ور تر می‌کردم. او اشک می‌ریخت و از گریه‌اش من نیز هق می‌زدم؛ خدا لعنت کند شهریار را که بالاخره کرم خود را ریخت و زندگی‌ای که تنها نیم ساعت از شروع آن گذشته بود را ویران کرد. تماماً حق با فریادی بود که حتی یک بار به من بی‌احترامی نکرد و تنها خودش را مورد شمتت قرار می‌داد.

خواست از خانه خارج شود که با گریه از بازوایش گرفتم و همان طور که سعی داشتم نگذارم برود با هق- هقی که باعث تکه شدن کلامم می‌شد زبان باز کردم.

– کجا... دا... ری... میری؟

فریاد با ضرب بازوایش را از دستم بیرون کشید و با خشم و غضبی که باعث سرخ شدن

صورت، چشمان و تورم رگ‌های پیشانی‌اش شده بود گفت:

– ولم کن، هر جهنمی برم بهتر از این جاست!

التماس‌هایم برای نرفتنش فایده نداشت و او در اولین شبی که قرار بود با هم زندگی دو نفریمان را شروع کنیم مرا تنها گذاشت. باز هم او حق داشت، مردانگی کرد که مرا زیر بار کتک نگرفت، مردانگی کرد که مرا از خانه بیرون نکرد و خودش خانه را ترک نمود.

از شدت لرزش و عصبانیت نمی‌دانستم چه کنم! اولین ماه تابستان بود و من از شدت گریه داغ شده بودم، بدون آن که لباس عروسم را در بیاورم تلفن همراهم را برداشتم و شماره پست فطرت‌ترین آدم زندگی‌ام را گرفتم. به محض شنیدن صدای منفورش رگبار فحشی بود که از دهانم خارج می‌شد، نفسی گرفتم و با خشم آمیخته به نفرت زبان باز کردم.

– عوضی‌تر از تو، تو این دنیا ندیدم، خیالت راحت شد؟ زهرت رو ریختی! زندگی‌م هنوز شروع نشده تموم شد، به علی قسم که فریاد طلاقم بده خودم رو می‌کشم اما نمی‌ذارم یک تار موی گندیده‌ام به دست تو بیوفته.

تارهای صوتی‌ام سوخت از شدت فریادهایی که با جیغ همراه بود، به گلویم چنگ زدم شاید با این کار می‌خواستم تورم و سوزش گلویم را کم کنم. با صدای متعجب شهریار دوست داشتم او را بکشم.

– چی داری میگی آفر؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

از این همه وقاحت می‌سوختم و توان سخن گفتن نداشتم، می‌سوختم و هیچ کس نبود آتش خشمم را خاموش کند.

– بخاطرت فریاد شب عروسی‌مون من رو تنها گذاشت می‌فهمی؟ نه نمی‌فهمی چون تو احمق‌ترین آدمی هستی که می‌شناسم.

با خشم تلفن را قطع نمودم و وسط پذیرایی خانه روی دو زانو نشستم و تا جایی که می‌توانستم گریستم، تلفن همراهام مدام و پشت سر هم زنگ می‌خورد اما من جواب نمی‌دادم؛ حال باید چه می‌کردم؟ از اینکه فریاد نگذاشت کلامی توضیح بدهم قلبم مچاله شد، می‌دانم که کارم اشتباه بود که در این مدت کلامی به فریاد نگفته بودم، اما می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم از جانبش طرد شوم که متاسفانه در بهترین شب زندگی‌ام اتفاق افتاد. از شدت گریه، چشمانم تار می‌دید و تپش قلبم کند شده بود و خانه دور سرم می‌چرخید، بدنم مرا یاری نمی‌کرد تا از جای برخیزم گیجگاه‌ام تیر می‌کشید، خواستم از میز عسلی که بر روی آن تزیینات قرار داشت بگیرم و بلند شوم که نشد و بعد از آن که عسلی کج شد و تمام محتویاتش با برخورد به زمین شکست در بیهوشی مطلق فرو رفتم.

چشمانم بسته بود اما صدای اطرافم را به خوبی می‌شنیدم.
صدای نگران فریاد به گوشم رسید که از دکتر یا پرستار سوالش را پرسید:

– حالش چگونه؟

با صدای خانمی که علاوه بر صحبت در حال نوشتن بر روی برگه بود گوش‌هایم را تیز کردم.
– حالش خوبه، بخاطر شدت ضعف اینجوری شده، کم خونی داره که اگر بخواین بچه دار بشید به مشکل می‌خوره؛ براش قرص آهن می‌نویسم و این که هر هفته یه سرم تقویتی بزنه براش بهتره!

صدای «خداروشکر» فریاد به گوشم رسید؛ نمی‌دانم الان باید خوشحال می‌بودم یا ناراحت!

آن قدر گیج و بهم ریخته بودم که نمی‌دانستم چه کنشی باید از خود نشان دهم.

– کی به هوش میاد خانوم دکتر؟

– نگران نباش احتمالاً تا چند دقیقه دیگه بیدار میشه!

نفس عمیق و حجیم و سپس صدای تشکر فریاد از خاتم دکتر آخرین صدایی بود که شنیدم چون هر دو از اتاق خارج شدند.

آرام و با سوزش پلک‌هایم را تکان دادم، به سقف ترک خوردهٔ بالا سرم خیره شدم و دوباره چشمانم به اشک نشست. به محض باز شدن درب به سرعت چشمانم را بستم که با صدای سرد و گرفتهٔ فریاد شوکه شدم.

– دیدم بیداری!

چشمان بی‌فروغم را گشودم و نگاه‌ام را به صورت فریاد دادم که مشخص بود با زور کنارم نشسته است، مشخص بود حتی دوست ندارد چشمش به من بیوفتد چه رسد که بخواهد تا تمام شدن سرم کنارم بماند.

پلاستیکی که حاوی قرص بود را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و گفت:

– هر روز باید مصرف کنی.

با چانهٔ لرزان و نگاه خسته سری تکان دادم و گفتم:

– بهم مهلت بده تا بهت توضیح...

با صدای «هیش» بلند و کشیده‌دارش از گفتن ادامه جمله منصرف شدم.

– تا چند روز می‌خوام با خودم تنها باشم.

Like پاسخ

لب گزیدم و مزهٔ خون را احساس کردم. ده دقیقه در سکوت طاقت فرسا گذشت و من نتوانستم هیچ کاری انجام دهم.

فریاد از اتاق خارج شد و بعد از گذشت مدتی همراه با پرستاری برای کشیدن سرم وارد اتاق شد؛ نگاه‌اش به بازوم‌ام بود.

به احتمال زیاد بازوم‌ام کبود شده بود که اینگونه باعث شده بود فریاد سکوت اختیار کند و هیچ نگوید.

– خب عزیزم چند ثانیه دستت رو روی پنبه‌ای که گذاشتم فشار بده. به حرفش گوش نمودم و دست آزادم را روی پنبه گذاشتم؛ بعد از زدن چسب بر روی پنبه، آستین ماتنوم را پایین کشیدم و بعد از برداشتن پلاستیک داروام پشت سر فریاد به راه افتادم.

آن قدر ضعف گریبان گیرم بود که بعد از دو سه قدم راه افتادن، مجبور به ایستادن بودم و زمانی قلبم شکست که فریاد حتی برنگشت تا دلیل تاخیرم را ببیند.

تا به حال این رو از فریاد را ندیده بودم و تحمل این رفتار و بی‌محلی از جانبش قلبم را فشرده می‌کرد؛ اما چه فایده که توان اعتراض نداشتم.

درب عقب را گشودم و بر روی صندلی عقب ماشین دراز کشیدم و چشمانم را بر روی هم گذاشتم و بی‌صدا و آرام گریستم. قرارمان این بود که دو روز بعد از مجلس عروسی و گرفتن مرخصی از جانب فریاد به مسافرت دو نفره تحت عنوان ماه عسل برویم که با این اتفاق مشخص است که بهم خورد.

با پارک شدن ماشین به سختی از جایم بلند شدم.

وارد خانه شدیم و فریاد بدون هیچ کلامی راه اتاق را در پیش گرفت؛ از میان مبلمان با رنگ

کبریتی- کرم گذشتم و وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را گشودم.

کیک مرغی که توسط مادرم درست و تزیین شده بود را بیرون کشیدم و بر روی میز غذاخوری چوبی چهار نفره که گوشه آشپزخانه جا داده بودیم نشستیم.

تنها برای رفع ضعف اندکی از آن کیک مرغ خوردم، بغض گلویم را با غذا قورت دادم و به لرزش چانه‌ام هیچ توجه نکردم.

دل شوره امانم را بریده بود و من تنها چشمم به در ورودی آشپزخانه دوخته شده بود تا اگر فریاد خواست دوباره خانه را ترک کند ببینم و مانع شوم.

با صدای تلفن همراهم که از پذیرایی به گوش می‌رسد از جایم بلند شدم و بعد از گشتن و پیدا کردن تلفن جواب دادم.

– الو؟

صدای بشاش مادرم باعث تلخندم شد.

– سلام دخترم خوبی؟

خوب؟ در گندترین وضعیت ممکن بودم! نه حال کالبدم خوب بود نه روحم! هر دو به هر نحوی که می‌شد زخم خورده بودند.

– مرسی مامان تو خوبی؟ حاج بابا خوبه؟

مادرم مثل همیشه بی‌خبر از هر جا زبان باز کرد.

– ما هم خوبیم! میگم می‌خوای برات غذای گرم بیارم درد نداری؟

چشمانم به اشک نشست؛ دست آزادم را مشت کردم و همان‌طور که محکم بر روی سینه‌^۱ سمت چپم جایی که قلبم بی‌قراری می‌کرد می‌کوفتم به دروغ زبان باز کردم.

– نه قرص خوردم مامان! دستت درد نکنه.

مشخص بود دوست دارد به گفتگویمان ادامه دهد، اما من توان نداشتم، قدرت آن که خرسند و خوشحال حرف بزنم از دستم خارج بود.

و بالاخره مکالمهٔ من و مادرم بعد از پنج دقیقه خاتمه یافت! به ظروف شکسته شدهٔ وسط پذیرایی که مطمئناً بخاطر غش کردن دیشبم بود اتفاق افتاده بود؛ نگاهی انداختم و بعد از مکث کوتاهی خم شده و خرده شیشه‌ها را جمع کردم.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق مانند بچه‌های خطا کرده هول شدم و کف دستم در تکه شیشهٔ نسبتاً بزرگی فرو رفت که باعث شد جیغی از درد بکشم.

صدای قدم‌های بلند فریاد و لحن نگرانش که سوال می‌پرسید که «چی شد؟» باعث شد از جای‌ام بلند شوم و کف دستم که خراش پنج یا شش سانتی متری برداشته بود را با آن یکی دستم فشار دهم.

فریاد با عجله خودش را به من رساند و دستم را به سمت خود کشید و با اخمی که باعث گره خوردن ابروان روشنش شده بود با لحن مواخذه‌کننده‌ای گفت:
- چکار می‌کنی با خودت؟ جعبه کمک‌های اولیه داریم؟

راستش از این اینکه اینگونه مورد شماتتش قرار گرفتم خوشحال شدم، از اینکه اندکی نگران حالم بود، جان گرفتم. زیاد معطلش نکردم و با تکان دادن سری به نشانهٔ نفی به او فهماندم که جعبه‌ای در کار نیست.

سر چرخاند و به محض دیدن جعبه دستمال کاغذی و برداشتن چند برگ دستمال، آنان را روی دستم نهاد و گفت:

- الان میرم از تو ماشین باند میارم، دستمال رو محکم بگیر تا جلو خونریزی رو بگیره!

مانند احمق‌ها شده بودم، سوزش دستم که امان از کفم بریده بود برایم هیچ مهم نبود زمانی که فریاد اینگونه برای مداوای دستم عجله داشت و نگران بود، شاید همین کورسوی امیدی را در قلبم ایجاد کرد.

فریاد با عجله سوییچ ماشین را از روی جاکفشی سفید رنگ با پایه‌های طلایی برداشت و از خانه خارج شد.

تمام دستمال کاغذی‌ها از خونم رنگ گرفته بود، بر لبهٔ مبل کرم- کبریتی جلوس کردم؛ در کمتر از پنج دقیقه درب خانه باز شد و صدای باز شدن پلاستیک باند به من فهماند که فریاد هنوز هم عجله دارد تا زودتر من مداوا شوم.

- دستمال‌ها رو بردار!

به حرف فریاد گوش دادم و دستمال‌ها را برداشتم، خون زیادی خشک شده بود و اندکی وسط دستم هنوز خون جاری بود، فریاد دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه حرکت کرد؛ شیر آب را باز نمود و دستم را شست جوری که به زخمم آب نرسید. سپس شروع به پیچاندن باند دور دستم کرد.

- فریاد؟

فکر کنم بهترین لحظه برای حرف زدن همین موقع بود، هیچ نگفت و با دقت در حال بستن باند بود. دوباره به خود جرأت دادم و حرف زدم.

- فریاد من بی‌گناه بودم! به خدا قسم...

با لحن آرام و خشنای زبان باز کرد و گفت:

- قسم نخور!

فریاد خیلی آرام بود، یا آرامش قبل طوفان بود یا به کل ترجیح می‌داد در مقابلم صامت باشد.

- باشه! باشه! قسم نمی‌خورم. من تمام تلاشم رو کردم تا قبل اینکه بهت وابسته بشم این قضیه لعنتی رو بگم...
- بغض به گلویم چنگ زد، سیب گلویم بالا و پایین می‌شد سعی کردم خودم را نیازم.
- اما چکار کنم که تو، تو اوج نیاز به محبت وارد زندگیم شدی، جوری من رو به توجهات وابسته کردی که می‌ترسیدم بعد شنیدن اینکه من از دامن لکه‌دارم بگم تو من رو ترک کنی! قطرات اشک پی در پی بر روی گونه‌هایم روانه شد؛ به فریادی که در حال سرخ شدن بود نگریستم. نفس‌های حمیم و عمیق می‌کشید، رگ پیشانی‌اش متورم شده بود.
- دستان پر قدرت سکوتش، قلبم را در چنگال بی‌رحمیش گرفته بود و فشار می‌داد! گره باند را زد و تا خواست دستم را رها کند به سرعت از مچ دستش گرفتم و با التماس سخن گفتم:
- من چون تو رو انتخاب کردم به این روز افتادم! بهت گفت که بهش التماس کردم؟ بهت گفت که برای حفظ آبروم جنگیدم؟ شهریار بهت...
- به محض شنیدن نام شهریار، فریاد با غضب سرش را بالا آورد و همان‌طور که با یشمی‌های خشمگینش که در آتش غضب می‌سوخت زبان باز کرد.
- اون عوضی شهریار بوده؟
- زبانم قاصر از گفتن هر جمله‌ای شد؟ اگر کار شهریار نبوده پس چه کسی این اتفاق را برملا کرده است؟ آن‌قدر به فروزان اعتماد داشتم که اگر او را در حین انجام عمل بدی می‌دیدم هیچوقت باور نمی‌کردم و چشمانم را مقصر اشتباه دیدن می‌دانستم.
- سکوت من به مزاج فریاد عصبی هیچ خوش نیامد چون اندکی صدایش را بالا برد.
- گفتم اون عوضی شهریار بوده؟ اون آشغالی که باعث شده من اینجور عذاب بکشم شهریار بوده؟ اون انگلی که زندگیم رو زهر کرده شهریار بوده؟

سوال می‌پرسید و نمی‌گذاشت جواب بدهم! سر آخر با گفتن جمله‌ی «می‌کشمش!» مشت محکمی به لبه‌ی سینک کوبید و راه بیرون را در پیش گرفت.

با چشمان گریان و صدای گرفته شده از شدت شیون، دنبالش افتادم و با التماس از او درخواست داشتم تا آرام باشد، اما انگار با دیوار صحبت می‌کردم.

می‌خروشید و همان‌طور که شهریار را مورد عنایت الفاظ بد قرار می‌داد به سمت در حرکت می‌کرد؛ نتوانستم همان‌طور بایستم، شال افتاده بر روی شانه‌ام را مرتب نمودم و با ضعف اندکی بخاطر غش کردن دیشب و بریده شدن دستم بود خانه را همراهش ترک کردم. از پارکینگ خارج شد و با سرعت هرچه تمام شروع به رانندگی کرد.

– کجاست؟

فهمیدم منظورش شهریار است با لحن مظلوم و مغموم زبان باز کردم و گفتم:

– می‌خواهی چکار کنی فریاد؟

با عربده‌اش حالم زیر و رو شد.

– بهت می‌گم بگو کجاست؟

می‌دانستم این موقع از روز شرکت است، پس نام محل کارش را به زبان آوردم که سرعتش را بیشتر از هر لحظه کرد.

زیر لب زمزمه می‌کرد و با دستانش محکم فرمان ماشین را فشار می‌داد، چنگ محکمی به موهای مواف به ریخته‌اش کشید و من تا رسیدن به محل کار شهریار هر سوره کوچک و بزرگی که بلد بودم را خواندم تا اندکی آرام بگیرم.

جلوی درب برجی که در یکی از طبقات آن شهریار و ارسلان شرکت کوچکی زده بودند ایستاد و از ماشین خارج شد.

کنارش راه افتادم و بدون استفاده از آسانسور پله‌ها را طی کرد تا زمانی که به طبقه چهارم رسید، به سمت در قهوه‌ای رنگی که نام شرکت شه‌ریار و ارسلان بر روی آن خودنمایی می‌کرد رفت و درب نیمه باز را کاملاً باز نمود.

همان‌طور که بخاطر بالا رفتن پله‌ها نفس- نفس می‌زد، فریاد زد و اسم شه‌ریار را بلند صدا زد تا اینکه در انتهای سالن گردی که درون آن بودیم باز شد و ارسلان و سپس شه‌ریار از آن خارج شدند.

فریاد به اینکه در ملا عام و در دیدگان همکاران و زیردستان شه‌ریار است هیچ توجه نکرد و بعد از طی کردن فاصلهٔ میانشان، دستش را مشت کرد و ضربهٔ محکمی به صورت شه‌ریار کوبید.

جیغ خفیفی کشیدم و به شه‌ریاری که پخش زمین شد نگاهی انداختم، فریاد به محض افتادن شه‌ریار رویش نشست و بعد از گرفتن یقه‌اش مشت دیگری را مهمان صورتش کرد. همان‌طور که به سمت شه‌ریار و فریاد می‌رفتم از ارسلان که مات و مبهوت ایستاده بود و نظاره‌گر بود درخواست کمک کردم.

ارسلان از شانه‌های فریاد گرفت و او را کشید تا بتواند شه‌ریار را از چنگالش نجات دهد، گوشهٔ لب و بینی شه‌ریار خونی شده بود و اندکی گونهٔ سمت راستش کبود!

با دیدن چهره درهم شده از دردش، قلبم خوشحال شد؛ در میان گریه‌هایم از بابت نگرانی برای فریاد، لب‌خند پررنگی زدم؛ آن‌قدر خوشحال شدم که حد نداشت.

ارسلان، فریاد را با هول دادن از شه‌ریار دور کرد و از همه خواست به اتاق هایشان برگردند و به کارشان برسند.

فریاد زخم خورده به سمت منی که از شدت گریه در حال زوال بودن نگاهی انداخت و با اخم پیرنگ و لحن دستوری گفت:

– گریه نکن!

جدیت کلامش باعث شد گریهام آرام شود، شهریار نگاه عصبی و دردمندش را یک ثانیه از من نگرفت و همین باعث شد تا دوباره فریاد به سمتش هجوم ببرد، اما ارسلان به سرعت خودش را میان آن دو انداخت و با تن صدایی که می‌خواست بالا نرود زبان باز کرد.

– خجالت بکش مرد! با زدن که مشکلی حل نمیشه؛ برید تو اتاق سنگاتون...

فریاد با پوزخند پیرنگ و صدادارش مانع از ادامه کلام ارسلان شد. شهریار همان‌طور که دستش را بر روی گونه‌اش گذاشته بود، با لبخند کمرنگی که مطمئناً برای عصبی کردن فریاد بود زبان باز کرد و گفت:

– بالاخره فهمیدی! دختری که الان زن تو شده قبلاً...

نعره فریاد، شوک عجیبی را به روحم وارد کرد، باور این رو از فریاد واقعاً برایم غیرقابل باور بود. می‌دانستم که حق داشت اینگونه رفتار کند اما دیدن این حالات و کنش‌هایش برایم گنگ بود و تعجب‌آور!

قلبم از دیدن دعوای دوباره‌شان گرفت و همین باعث شد لبه شالم که افتاده بود را روی شانهام بندازم و راه خروج را در پیش بگیرم.

تنها کسی که متوجه خروج من شد ارسلان بود چون صدایش را شنیدم که نامم را صدا زد.

– آفر! کجا داری میری؟

قدم‌هایم را تند کردم و بعد از خروج از شرکت، راه پله را در پیش گرفتم. صدای عصبی فریاد که پشت سرم راه می‌رفت و نامم را صدا می‌زد یا ازم می‌خواست بایستم هیچ در گوشم

فرو نرفت.

چشمانم تار می‌دید، اما این باعث نشد که از راه رفتنم دست بکشم؛ تا لحظهٔ خروج از برج، فریاد دنبالم بود تا اینکه هنوز چند قدم برنداشته بودم که بازوam گرفتار چنگال فریاد شد. مرا به سمت خودش برگرداند، رخ به رخ هم قرار گرفتیم، چشمان من اشکی و برای او پر از نفرت! صورت من سفید و صورت او سرخ از خشم! تناقض‌هایمان زیادی مشهود بود.

– برای چی اینجوری می‌کنی؟

صدای غضبناکش به گوشم رسید؛ نتوانستم در مقابل این سوالش سکوت کنم و همان‌طور که صورتم خیس از اشک‌هایم بود زبان باز کردم و گفتم:

– برای اینکه تو رو نمی‌شناسم! بعد از زدن شهریار می‌خوای چکار کنی؟ اعاده حیثیت کنی تا همه بفهمن؟ از بابام و مامانم گرفته تا خانواده خودت؟ اینجوری دلت آروم می‌گیره؟ می‌دونم دیگه من رو دوست نداری چون نتونستم حقیقتی که باعث نابودی خودمم شده بود رو بهت بگم و مطمئن باش هر وقت بخوای می‌تونیم بریم و از هم طلاق بگیریم؛ فقط نمی‌خوام کسی بفهمه که دلیل طلاقمون چی بوده.

بغض گلویم را قورت دادم و بعد از آن که با پشت دستم اشک‌های روانه شده بر روی صورتم را پاک کردم ادامه دادم.

– می‌دونم با احساسات بازی کردم، اما منم زخم خورده بودم، محبت‌ها و توجهاتت شد مرهم

دردهام! ندیدی چطور شکستم؟ اون موقع که به هفته مریض شدم خودت پیام نمی‌دادی؟ خودت باعث نشدی که من زخم خورده حرفات و کارات رو بزارم به پای علاقه‌ای که حکم دارو رو برام داشت، وقتی بعد از مریضی که باعث و بانیش یه اتفاق ناحق بود من رو دیدی یادت نیست چی بهم گفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم جمله‌ای که خود فریاد وقتی برای اولین بار به خانه‌شان رفتیم را تکرار کنم.

– شما تو بستر مریضی بودین، من اینجا آروم و قرار نداشتم.

بازوام را از دستش بیرون کشیدم؛ انگار با حرف‌هایم آرام گرفته بود، چون سرخی صورتش کمرنگ و نفس‌هایش آرام شده بود.

با دست به ماشینش اشاره کرد و گفت:

– برو تو ماشین!

به حرفش گوش دادم و درون ماشین نشستم، فریاد هم جای گرفت؛ به هنگام حرکت شهریار را دیدم که با کمک ارسلان از برج خارج شد.

از اینکه دق و دلی‌ام توسط فریاد بر سر شهریار خالی شد خوشحال شدم و همین برایم اقناع کننده بود. بند– بند دست راست فریاد قرمز و خونی شده بود. با صدایش به خود آمدم.

– باند دستت خونی شده!

صدایش از بابت نعره‌های چند لحظه قبلش اندکی خدشه‌دار شده بود؛ خشونت اولیه‌اش از بین رفته بود و این را می‌شد از تن صدای آرام گرفته‌اش فهمید.

– نفهمیدم!

تنها واکنشم به حرف فریاد همین بود و بس! سکوت زیادی بینمان ایجاد شد، سکوتی که ما را فرسخ‌ها از هم دور می‌کرد؛ حداقل این بود که من این‌جور فکر می‌کردم.

تا به خانه رسیدیم با صدایش شوک عجیبی به من وارد کرد.

– چمدونت رو جمع کن، می‌ریم مسافرت!

ابروهای مرتب و اصلاح شده‌ام از بابت سخنش بالا جهید، تا خواستم سوال بپرسم که چطور به

این نتیجه رسید که با این حال و احوالمان باید به مسافرت بریم، از ماشین خارج شد و مرا تنها گذاشت.

در را به آرامی باز کردم و سوار آسانسور خانه شدیم. چندین بار در جعد رنگی‌اش دست کشید تا زمانی که درب آسانسور باز شد و هر دو از آن خارج شدیم. درب خانه را باز کرد و به سمت خرده شیشه‌های شکسته شده رفت و همان‌طور که جمع می‌کرد گفت:

– برای من چند دست لباس بردار!

انگار واقعاً فریاد مصمم بود تا به مسافرتی برود که معلوم نبود کی و چطور به اتمام می‌رسد. عقربه‌ها ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می‌داد.

دو چمدان مشکی رنگ را باز کردم و برای خودم و فریاد وسایل مورد نظرم را برداشتم. تلفن مادرم را گرفتم که به دو بوق صدای زیبای مادرم به گوشم رسید.

– الو؟

نمی‌دانم چرا اما بغض گلویم شکسته شد و با گریه نام مادرم را صدا زدم. صدای مادرم که در آن ولوله افتاده بود به گوشم رسید.

– جانم مادر؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ چی شده؟

با دو انگشت شصت و اشاره، بینی‌ام را فشاری دادم و گفتم:

– چیزی نشده! فقط دلم برات تنگ شده، از این طرفم فریاد می‌خواد من رو ببره مسافرت.

نفس آسوده‌ی مادرم از پشت تلفن به گوشم رسید و بعد آن صدای آرام گرفته‌اش که گفت:

– دل منم برات تنگ شده دخترم! فریاد قبلاً به من گفته بود که می‌خواد امروز حرکت کنه.

با تعجب و در حالی که فش- فش می‌کردم با پشت دست اشک‌هایم را پاک نمودم و گفتم:

– آره قبل مراسم عروسی به منم گفته بود قراره بریم، اما بعد از مراسم یه سر مشکلات برای کارش پیش اومد گفت شاید کنسل بشه.

شاید نزدیک به ده دقیقه با مادرم حرف زدم که سر آخر بعد از کلی غصه با او خداحافظی کردم، تا خواستم با چمدان‌ها از اتاق خارج شوم درب اتاق باز شد و فریاد بعد از ورود، به سمت کمد لباس‌هایش رفت و تیشرت سرمه‌ای رنگی را بعد از در آوردن پیراهنش به تن کرد.

با دیدن بدنش به سرعت چشم گرفتم و مانند برق گرفته‌ها از اتاق خارج شدم و با خودم تنها یک جمله را برای تصدی خاطر بیان کردم.

– تترس آفر! اون شهریار نیست. قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته.
همین جمله برای راضی کردن قلبم کافی بود، همین جمله کافی بود تا اندکی التهاب بدنم کم شود.

با صدای فریاد از ترس یکه‌ای خوردم.

– بیا باند دستت رو عوض کنم.
لحنش عاشقانه نبود اما تنفرم در آن یافت نمی‌شد! انگار از سر وظیفهٔ انسان دوستانه‌اش تصمیم گرفته بود تا به من رسیدگی کند. یاد سخن پدرم افتادم زمانی که دستم را در دست فریاد گذاشت و گفت « مثل یه جواهر ازش مراقبت کن! »

جواهر؟ الان حکم یک تکه آشغال را داشتم، احساسی که آنقدر بر وجودم حاکم و غالب شده بود که توان انکار آن را نداشتم.

– تو فکری؟

عجیب سخنانمان بی‌روح و بی‌مقدمه شده بود که هر لحظه باعث تعجب بیشتر من می‌شد، اصلاً

دلیل مسافرت یکدفعه‌ای از جانب فریاد را در این برهه از زمانی که در آن گرفتار بودیم را به هیچ عنوان درک نمی‌کردم.

– تو فکر این بودم که خب به وظیفه‌ای که بهت محول شده داری عمل می‌کنی.

شاید هدفم از گفتن این جمله آن بود که فریاد به سرعت بگوید « این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟» یا « وظیفه‌ی یک آدم عاشق جز مراقبت و عشق ورزیدن چی می‌تونه باشه؟ » اما زهی خیال باطل! تنها پوزخند کمرنگ کنار لبش عایدم شد.

گره‌باند را زد و بعد از برداشتن دو چمدان و سبدی که مطمئناً خودش آن را جمع کرده بود که شامل خوراکی و نوشیدنی بود از خانه خارج شدیم. فریاد ماشین را به حرکت در آورد، شاید نزدیک به دو ساعت از حرکتمان نگذشته بود که ضبط را روشن کرد و بعد از رد کردن چندین آهنگ بر روی موزیک « قصه‌ی عشق » از شهرام شکوهی رسید.

قصه‌ی عشقی که می‌گم، عشقِ لیلای مجنون

با یه روایتِ دیگه لیلی جای مجنون!

مجنون سره عقل اومده شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونه!

اما لیلی بی مجنونش دق می‌کنه می‌میره

با یه اخمِ کوچیکِ اون دلش ماتم می‌گیره

همین دو خط شعر با صدای شهرام شکوهی کافی بود تا قلبم آتش بگیرد، من لیلی بودم و

بدون وجود مجنونم هیچ نبودم، بدون مجنونم دق می‌کنم و با سردی رفتارم تمام وجودم

مالامال از حس پوچی و بدبختی می‌شود.

می‌گه باید بسازم، این مثل یک دستوره!
 همین یه راه مونده واسش چون عاشق مجبور
 زور! عشقه تو زور، احساس، همیشه کوره
 هر جا، خودخواهی باشه انصاف، از اونجا دوره
 عاقبت لیلی ما مثل گل‌های گلخونه
 تو قاب سرده شیشه ای پژمرده و دلخون
 حکایت عشق اونا مثل برف زمستون
 اومدنش خیلی قشنگ آب کردنش آسون
 تمام احساساتم با بند- بند این آهنگ هم‌خوانی داشت، از پژمرده شدن لیلی تا عشقی که
 مانند برف زیبا بود و به راحتی نیز از بین می‌رفت. حداقل الان از جانب فریاد اینگونه بود
 عشقی که به سرعت جایش را به حس میهمی داده که حتی من نیز از فهمیدن آن عاجز بودم.
 اخم تو خالی از عشق و بی‌نور سوت و کوره!
 عاشق کشی مرامت نگات سرد و مغرور
 عشق اومده توی نگاش از کینه‌ی تو دوره!
 یه کاری کن تو هم بر اش کم عاشقیتم زوره!
 زور! عشقه تو زور، احساس! همیشه کوره
 هر جا، خودخواهی باشه انصاف، از اونجا دور
 با پشت دست اشک‌هایم را پاک نمودم و ترجیح دادم تا چشمانم را روی هم گذارم تا پلی
 لیست فریاد که تمامی آهنگ‌هایش رنگ و بوی جدایی داشت را نشنوم.

وارد رستوران شدیم، فریاد به سمت میز سفید رنگی که پشت آن دختری با ظاهر آراسته نشسته بود برای سفارش رفت. به محض کشیدن صندلی برای نشستن، تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن نام فروزان جواب دادم.

– الو؟

صدای خوشحال فروزان که بی‌خبر از همه جا بود به گوشم رسید.

– از وقتی عروس شدی دیگه نمیگی دوستی دارم ها! حواسم بهت هست.

با بغض چنگ زده به گلویم نامش را صدا زدم و همین کافی بود تا سفرهٔ دلم را باز کنم و تمام اتفاقات بعد از عروسی‌ام خلاصه‌وار در دو دقیقه تعریف کنم. سوال فروزان مرا برای چند ثانیه در فکر فرو برد.

– کار کی بوده؟

برگ دستمالی از جعبهٔ روی میز برداشتم و همان‌طور که اشک‌هایم را پاک می‌کردم زبان باز کردم و گفتم:

– نمی‌دونم، اما این رو مطمئنم کار شهریار نبوده! اونقدرم جو بین من و فریاد خراب شده که می‌ترسم بپرسم دیشب کی بهش این اخبار رو گفته، فعلاً فقط تونستم با زور گریه و شیون بهش بفهمونم که من مقصر نبودم.

صدای نگران فروزان به گوشم رسید که سعی داشت به من اطمینان دهد.

– آفر به جون مامانم قسم کار من نبوده! ارسلازم از موضوع تو خبر نداشته که بخواد...

میان کلامش پریدم و همان‌طور که به فریادی که در حال نزدیک شدن به من بود نگاه می‌کردم گفتم:

– می‌دونم فروزان، من هیچوقت به تو شک نکردم. فعلاً باید قطع کنم کاری نداری؟

فروزان با ناراحتی خداحافظی کرد و من نیز تماس را به محض نشستن فریاد آن هم دقیقاً روبرویم خاتمه دادم. فریاد همان‌طور که قاشق را از کاور پلاستیکی‌اش در می‌آورد زبان باز کرد و با نیش و کنایه گفت:

– چیه؟ تا من رسیدم قطع کردی! نکنه کسی بوده که من...

به سرعت صفحه گوشی‌ام را باز نمودم و بعد از رفتن به لیست آخرین تماس‌هایم به او فهماندم که آخرین نفرهایی که با آنان سخن گفتم فروزان و مادرم بوده است.

شرمندگی در رفتار و حتی نگاه‌اش اصلاً وجود نداشت و همین وجودم را پر از غصه کرد، با دلخوری از نگاه یشمی‌اش چشم گرفتم.

وقتی تن کسی را زخمی کنی، دیگر بعد از آن نوازش کردنش فقط دردش را بیشتر می‌کند! و این الان حکایت من و فریاد شده است؛ من با نگفتن حقیقت به او زخم زدم و با هیچ نوازش و محبتی توان از بین بردن آن را ندارم. او نیز هیچ تلاشی برای التیام زخم‌ها با صحبت کردن با من ندارد و همین نقطه ضعفی است که باعث فروپاشیمان شده است.

با گذاشتن دستم بر روی میز شروع به کشیدن خطوط فرضی بر روی آن کردم؛ بعد از گذشت چند دقیقه غذاها بر روی میز گذاشته شد و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدیم. بعد از اتمام غذا داورهای تقویتی که توسط دکتر برایم نوشته شده بود را خوردم و دوباره سوار بر ماشین به سمت مقصد نامعلوم حرکت کردیم.

و بالاخره به رامسر رسیدیم، قرار شد که امشب را اینجا سپری کنیم و فردا به مقصد اصلیمان حرکت کنیم و من از بدو ورود به رامسر عجیب دلشوره دهشتناکی به جانم افتاده بود و مشخص بود حالا حالاها قصد رها کردن من را ندارد.

– دو تا از دوستانم اینجا ویلا گرفتن شب می‌ریم پیش اونا!

سری تکان دادم و در سکوت به راهی که فریاد داشت طی می‌کرد خیره شدم. بعد از چند باز زنگ زدن و آدرس گرفتن بالاخره به ویلا رسیدیم، درب آهنگی که دو سر شیر مشکی رنگ بر روی آن قرار داشت، توقعم را از دیدن یک ویلای شیک بالا برد.

با چندین بوق متعدد، در بالاخره باز شد و من با دیدن شخصی که درب را باز کرد، تپش قلبم را به وضوح شنیدم، حال فهمیدم چرا از بدو ورود به رامسر اینگونه بی‌قرار شده بودم. سیزده ساعت نشستن درون ماشین آنقدر مرا خسته نکرد که با دیدن برسام اینگونه دمغ و بهم ریز شدم.

فریاد ماشین را پارک نمود.

– فقط یک موضوع.

منتظر، نگاه خسته و پر از آشوبم را به چشمان ییشمی فریاد دادم که ادامه داد.

– نمی‌خوام دوستام بفهمن که کار ما شروع نشده تموم شده، حداقل تا فردا ظهر!

جمله‌اش ترک قلب شکسته ام را بیشتر کرد، چانه‌ام برای ثانیه‌ای لرزید، اما تنها برای آن که

به فریاد بفهمانم کاملاً شیر فهم شده‌ام، سری به نشانهٔ تأیید تکان دادم. از ماشین خارج

شدم و این فریاد بود که با برسام دست داد و شروع به خوش و بش با آن کرد.

فریاد به سمتم برگشت و همان‌طور که لبخند عریضی بر روی صورت داشت گفت:

– برسام فکر کنم خانومم رو می‌شناسی و نیازی به آشنایی ندارید!

برسام که عینک طبی با فرم مشکی دایره‌ای شکلش را بر روی چشمان مشکی رنگ خود درست

می‌کرد، با لبخند مرموز کنج لبش سری تکان داد و گفت:

– بله یک آشنایی کوتاه با هم داشتیم.

لبخند مصنوعی و دروغینی زدم و این برسام بود که با دست از ما خواست وارد ویلا شویم. به

ویلا که مزین به نمای سنگ سفید بود نگاه اجمالی انداختم و بعد از بالا رفتن از چهار پله، درب ورودی توسط برسام باز شد و او بلند همه را فراخواند تا به پیشواز ما بیایند.

با خارج شدن دو دختر از آشپزخانه و پسر مو فرفری از پذیرایی، با لبخند به یکدیگر معرفی شدیم. عادل نام پسر مو فرفری و با نمکی بود که نامزدش دختری سبزه رو با چشمان درشت مشکی بود که خود را لیلی معرفی کرد و فرحناز نام دختری بود که خودش را همراه برسام معرفی کرد که چشمان گربه‌ای و کشیده‌اش به شدت او را خاص کرده بود.

برسام از بدو ورود به هر نحوی سعی داشت با من سخن بگوید و مطمئناً دلیل غیبتم از پارک را بپرسد که من هر جوری می‌شد طفره می‌رفتم تا زمانی که با خستگی از لیلی و فرحناز خواستم اتاقی برای خواب برابم در نظر بگیرند.

لیلی در حالی که شال روی سرش را مرتب می‌کرد مرا از آشپزخانه بیرون کشید، به سمت راه‌پله‌ای که دقیقاً کنار آشپزخانه بود حرکت کرد.

وارد سالن بالا شدیم و بعد از عبور از سرویس مبلمانی قهوه‌ای رنگی که چیده شده بود، به سمت درب سفید رنگی که کنار آن چهار در دیگر وجود داشت حرکت کردیم. - بیا عزیزم! اینم اتاق خواب شما.

با تشکر چمدان درون دستم را بر روی زمین گذاشتم و بعد از شب بخیر، درب اتاق را بستم. خواستم لباس‌هایم را در بیاورم که با دیدن دستم که دوباره باندش خون داده بود و اندکی سوزش داشت، دوباره تصمیم به خروج از اتاق گرفتم.

نمی‌دانستم کدام درب دستشویی است پس به اجبار تک- تک درهایی که آن بالا وجود داشت با دو تقه باز کردم اما هیچکدام از درب‌های بالا دستشویی نبود.

برای همین دوباره پله‌ها را پایین رفتم که فریاد با دیدنم با حفظ لبخند دروغینش پرسید:

– عزیزم چی شده؟

ای کاش همیشه این نگاه و لبخند به اجبار میانمان باشد، چون به طرز عجیبی دلم برای لبخند کمرنگ همیشگی و نگاه زیبا و عاشقش تنگ شده بود.

– می‌خوام برم دستشویی باند دستم رو عوض کنم.

فریاد با شنیدن این سخن همراه با برسام از روی مبل‌های استیل کرم رنگ بلند شدند و این برسام بود که برای توضیح و توجیه کارش زبان باز کرد.

– میرم براتون باند بیارم.

فریاد به‌شانه برسام ضربه‌ای زد و این من و فریاد بودیم که به سمت راهروی ورود به پذیرایی حرکت کردیم چون دستشویی در آنجا قرار داشت.

– دستت چطوره؟

حال که کسی نبود، دوباره خوب آن روی سرد و بی‌روحش را برآیم به نمایش گذاشت.

– دستم خوبه قلبم هنوز درد می‌کنه!

نگاه ملتمس و خسته‌ام را به فریادی که با اخم در حال باز کردن باند دستم بود دادم و نالان زبان باز کردم.

– فریاد تو رو خدا من رو ببخش! به عشقمون قسم که من طعمه بودم، شاید از اول از

ازدواجمون راضی نبودم اما بعد از اون اتفاق شوم...

با هیس بلند و کشیده‌اش میان کلامم پرید و گفت:

– نمی‌خوام چیزی بشنوم آفر! این ازدواج بعد از چند ماه فسخ میشه! اون هم فقط برای اینکه

خانواده هامون شک نکنن، بهانه طلاق هم میشه نشناختن هم دیگه، بالاخره ما هنوز شناخت

کافی از هم نداشتیم، پنج ماه رفت آمد نصفه و نیمه و رو راست نبودن مشکل اساسی این

ازدواجه.

ناباور و با دهان باز شده و قلب شکسته، نگاه بغض آلودم را به فریاد دادم. خواستم سخن بگویم که با صدای برسام سکوت کردم.

– اینم باند!

چشم از برسام با آن نگاه خیره گرفتم، فریاد با لبخند باند را از برسام گرفت و تشکری کرد.

بعد از مکثی برسام سمج‌تر از هر لحظه سوالش را پرسید:

– حالتون خوبه آفر خانوم؟

سریع لبخند مصنوعی‌ای را مهمان لبانم کردم و گفتم:

– دستم یکم درد داره برای همون یکم حالم خوب نیست.

برسام سری تکان داد و ما را تنها گذاشت، به محض رفتن برسام، اجازه دادم اشک‌هایم روانه شود و این فریاد بود که بدون هیچ واکنشی در حال انجام کارش بود.

باز هم توقع داشتم مرا مواخذه کند و بگوید: «گریه نکن که قلبم بابت هر قطره اشکت

متحمل درد شدیدی میشه» اما زهی خیال باطل! خودش مرا پر توقع کرده بود و حال اینگونه با سردی و بی‌محلی‌هایش مرا به آتش می‌کشید.

– بهتره بریم بخوابیم.

باشه‌ای گفتم، از دستشویی خارج شد. شیرآب را باز نمودم و بعد از شستن صورتم، همراه

همدیگر بعد از شب بخیر وارد اتاق شدیم. او روی تخت دراز کشید و من در کنج تخت خود را مچاله کردم.

دروغ چرا هنوز هم ترس داشتم، شب اول عروسی تا به امشب یک بار کنار یکدیگر خوابیده

بودیم و این یا نقطه ضعف ازدواجمان بود یا نه قوت زیر سوال نرفتن ترس من! اما حال در

این اتاق دوازده متری و تخت دو نفره من به شدت با ترس بدون در آوردن شال و ماتو بر روی تخت دراز کشیده بودم.

نفس‌های سنگین فریاد حاکی از آن بود که به خواب رفته، آرام پتو را کنار زدم و بعد از برداشتن شال بلند پشیمی که بر روی شانه‌ام انداختم. به آرامی از اتاق خارج شدم. پله‌ها را آرام و یکی-یکی پایین رفتم، همه جا در سکوت و خاموشی فرو رفته بود. از راهرو گذشتم و در را باز کردم. خوشبختانه چراغ‌های باغ روشن بود و همین خیالم را راحت کرد، به سمت راست باغ حرکت کردم، با دیدن تاب بزرگ و خانوادگی که کنار استخر واقع شده بود به سمتش قدم نهادم و بر روی آن نشستم.

به نیم ساعت قبل فکر کردم، سخن فریاد مدام در ذهنم اکو می‌شد. «این ازدواج بعد از چند ماه فسخ میشه!» زهر جمله‌اش خوب مرا از پای در آورد.

من نمی‌خواستم فریاد را از دست بدهم، اما با اتفاقاتی که میانمان رخ داده بود محال ممکن بود که بتوانم...

با نشستن شخصی کنارم هین بلند و پر از ترسی کشیدم و از افکارم به بیرون سقوط کردم. - تترس منم!

برسام بود که اینگونه مفرد شروع به حرف زدن کرد و با آرامش کنارم نشست؛ دستم هنوز بر روی قلب بی‌قرارم بود. دو نفس عمیق کشیدم و از نگاه خیره‌ برسام اخم کمرنگی کردم. درست است یک زمانی اولین عشق من بود.

اما حال همه چیز تغییر کرده است، من متاهل و متعهد به فریاد بودم، فریادی که مطمئناً چند ماه دیگر زندگی تازه شروع شده‌ایمان را به اتمام می‌رساند.

- چرا نخوابیدی؟

اندکی از مفرد صحبت کردنش احساس خوبی دریافت نمی‌کردم اما با این حال آهی از اعماق وجودم کشیدم و در حالی که دستانم را قائم بر روی نشیمن‌گاه تاپ می‌گذاشتم گفتم:

– خیلی خسته ام اما جای جدید خوابم نمی‌بره. شما چی؟

شاید با « شما » مخاطب قرار دادن برسام می‌خواستم به او بفهمانم که باید کمی رسمی تر صحبت کنیم اما انگار برسام در دنیای دیگری قرار داشت.

– منم ظهر خوابیدم برای همین الان بی‌خوابی زده به سرم!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

– فکر کنم شش ماهی میشه از آخرین باری که هم رو دیدیم.

همان‌طور که اخم پررنگی را مهمان ابروانم کرده بودم زبان باز کردم.

– منم فکر نمی‌کردم با یک بار دیدن و احوال پرسی بشه گفت خیلی منتظر من بودین.

برسام میان کلامم پرید و با لحن عجیبی زبان باز کرد.

– منتظرت بودم، من می‌دیدم که هر روز میای و به ویالونم گوش میدی. می‌ترسیدم پیام جلو و دیگه پیشم نیای.

گره کور ابروانم باز شد و چشمانم گشاد!

با حسرت ادامه داد.

– که همین طور هم شد!

راست می‌گفت درست زمانی که نام یکدیگر را فهمیدیم و آشناییت کوتاهی از هم پیدا

کردیم، من درگیر بخت شوم و محبت‌های فریاد و نگرانی‌های فروزان شدم.

الان زدن این حرف‌ها چه سود داشت؟ همین سوال را به نحوی پرسیدم تا به او بفهمانم بحث

راجع به این موضوع بی‌فایده است.

برسام اما با حفظ همان نگاه و لبخند زبان باز کرد.

– شاید بشه دوباره با هم باشیم!

مغزم هنگ کرد از سخنش، تا خواستم حرف بزنم و او را مواخذه کنم، آن دستم که لبهٔ تاب بود را گرفتم، مانند برق گرفته‌ها دستم را کشیدم که به سرعت زبان باز کرد.

– آفر من می‌دونم بین شما یه اتفاقی افتاده، موقعی که داشتم برات باند می‌آوردم شنیدم که فریاد گفت می‌خواد تو رو طلاق...

سرم سوت کشید، او که نمی‌دانست دلیل این حرف فریاد چه بوده است، اگر او نیز می‌فهمید مانند فریاد مرا رها می‌کرد و من نمی‌خواستم این اتفاق برایم بیوفتد، ترد شدن از طرف فریاد یا هر شخص دیگری برایم سخت و دشوار است.

– این حرف‌ها رو نزید آقا برسام! من فریاد رو دوست دارم. برسام کاملاً به سمتم چرخید، نگاه اش عجیب دلم را لرزاند و مطمئن بودم از روی ترس بود که قلبم اینگونه بی‌تاب شده بود.

– قول میدم زندگی در شأنت برات دست و پا کنم، قول میدم بیشتر از فریاد دوستت داشته باشم و...

با لرزش فراوان دستم را بالا آوردم و سیلی نسبتاً محکمی را به گونه‌اش نواختم و همین باعث شد از نطفه خفه شود.

از شدت عصبانیت، شروع به لرزش کرده بودم؛ از جایم بلند شدم و از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ام زبان باز کردم و با خشم گفتم:

– خجالت بکش آقا برسام!

رو برگرداندم و هنوز چند قدم از او دور نشده بودم که دوباره صدایش را شنیدم که

مخاطبش من بودم.

– به دستت میارم آفر! مطمئن باش این کار رو می‌کنم.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک نمودم و به سمت ویلا حرکت کردم، وارد اتاق شدم و بعد از بستن آرام در اتاق، با همان لباس‌ها دراز کشیدم و آرام شروع به گریستن کردم. آنقدر گریه کردم که بالاخره خوابم برد.

نیم ساعتی می‌شد که در اتاق مشغول سخن گفتن با مادرم بودم، با ورود فرحناز به داخل اتاق، لبخند کمرنگی زدم و بعد از اتمام تماس با مادرم گفتم:

– جانم؟

فرحناز در حالی که به سمتم می‌آمد با لبخندی که باعث چال گونه‌اش می‌شد گفت:

– می‌خوایم بریم دریا! اومدم بهت بهم حاضر شی.

با تشکر از جایم بلند شدم و بعد از خروج فرحناز، ماتئوی تابستانه و خنگ آبی آسمانی به

همراه شال و شلوار سفید به تن کردم و بعد از آرایش ملیح، از اتاق خارج شدم.

پله‌ها را پایین رفتم و تا سرم را بلند کردم با دیدن لبخند برسام که مرا نگاه می‌کرد، سریع

نگاه‌ام را دزدیدم و هنگامی که از کنار رد می‌شدم تا از ویلا خارج شوم صدایش را شنیدم.

– رنگ آبی خیلی بهت میاد.

از کنارش عبور کردم و خودم را به فریاد رساندم که در حال گذاشتن وسایل داخل صندوق

عقب بود.

– همیشه ما نریم؟

سوال مسخره‌ای بود که مطمئناً جواب آن « نه » بود اما باز هم کور سوی امیدی که باعث می‌شد من فریاد را برای خود ببینم.

– همیشه! تا شب صبر کن بعدش می‌ریم، برای چی حالا می‌گی؟

چطور باید به او می‌گفتم که دوست به ظاهر محترمش مرا می‌ترساند، چطور به او بگویم که او می‌داند زندگی ما از هم پاشیده شده است. چطور می‌گفتم.

– با توام آفر؟

در جوابش هیچ نداشتم که بگویم، تنها سری تکان دادم و گفتم:

– هیچی!

سپس بدون هیچ حرف اضافه‌ای، درون ماشین نشستم. باید به فروزان زنگ می‌زدم تا این باری که بر روی دوشم بود را اندکی از بین ببرم. خودم را خالی کنم تا احساس آزادی اندکی دست در دستم گذارد.

عادل و لیلی سوار ماشین ما شدند و برسام و فرحناز نیز با هم!

از اینکه برسام حداقل در ماشین ما نبود خوشحال شدم، بین راه با شوخی‌های عادل و فریاد گذشت تا اینکه بعد از کلی گشت و گذار، ماشین‌ها در پارکینگ ساحل پارک شد و همه با گرفتن تکه‌ای از وسایل راهی دریا شدیم.

فرحناز با چهره‌ی گرفته و ناراحت از ماشین خارج شد و این لیلی بود که صدایش به گوشم رسید.

– باز دوباره دعوا کردن!

هیچی نگفتم و بعد از پهن کردن حصیری، جایی میان لیلی و فرحناز نشستم. خوراکی و تنقلات را با خاطرات عادل و فریاد خوردیم. از دیدن قهقهه‌های فریاد در میان مرور خاطراتش لذت بردم، می‌دانستم که دیگر این خنده‌ها را در تنهایی نمی‌بینم پس تا جایی که می‌توانستم خیره به صورتش بودم. ای کاش می‌توانستم تلفن همراهم را در بیاورم و با فیلم گرفتن تمام این لحظات را ثبت کنم.

هوا رو به تاریکی بود و همین باعث شد که نسیمی که در حال وزیدن بود اندکی سرد شود، لباس‌هایم زیادی تابستانی بود و همین باعث شد اندکی در خود مچاله شوم. هنوز چند دقیقه از این حالت‌م نگذشته بود که با قرار گرفتن پتوی مسافرتی بر روی شانه‌هایم، سر بلند کردم و با دیدن فریاد که با لبخند نگاه‌ام کرد، خوشحال شدم. می‌دانستم توجه‌هایش بخاطر حضور در جمع است اما می‌خواستم از این موضوع سو استفاده کنم. با صدای پر از حسرت فرحناز به خود آمدم.

– معلومه خیلی عاشقته که اینجوری هوات رو داره! همین جمله از فرحناز کافی بود تا سفره دلش را پیش من و لیلی باز کند و اندکی جو خشک میانمان از بین برود. از بی‌مهری‌های برسام بگوید و اینکه جدیداً اخلاقش نیز بدتر شده! دلیل آمدن به مسافرت را تنها برای بهتر شدن رابطه‌شان اعلام کرد و عملاً اعلام کرد جو میانشان بهتر که نشده است هیچ بلکه بدتر هم شده.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ما غروب آفتاب را در کنار آتشی که توسط پسران درست شده بود گذرانیدیم. فریاد کنارم نشسته بود و آن دست سالم و نحیفم را به دست گرفته بود. – زندگی ما شده مثل این غروب آفتاب!

قلبم از حرفش گرفت، شاید من خیلی آسان می‌گرفتم یا هم بالعکس او زیادی سخت

می‌گرفت.

لرز کوتاهی گریبان گیر کالبد مریضم شد، خودم را بیشتر مچاله کردم که با سخن برسام نگاه
آزرده‌ام را به او دادم.

– آگه خیلی سردتون شده من یه کاپشن تو ماشین دارم.

خواستم اعتراض کنم که فریاد به جای من سخن گفت:

– آره داداش بیار که اصلاً دوست ندارم خانومم مریض بشه!

چشمک لیلی و لبخند غمگین فرحناز قلبم را فشرد، من توجه برسام را به هیچ عنوان
نمی‌خواستم و اینکه فریاد نیز او را همراهی می‌کرد مرا اذیت می‌کرد.

با قرار گرفتن کاپشن آن هم دقیقاً مقابل چشمانم، بدون نگاه کردن به برسام کاپشن مشکی
رنگ را گرفتم. معذب بودم، کاپشن را بعد از گرفتن کنار دستم گذاشتم.

با صدای عادل که مخاطبش فریاد بود چشم از آتش در حال خاکستر شدن گرفتم.

– داداش بریم شام بگیریم؟

فریاد رو به برسام در حالی که کفش‌هایش را به پا می‌کرد زبان باز کرد.

– تو هم میای؟

برسام بدون نگاه کردن به فریاد زبان باز کرد.

– نه من هستم کسی مزاحم خانوما نشه!

فریاد در حالی که از کنارم بلند می‌شد «باشه» ای به زبان آورد، در همان حین نیز لیلی و

فرحناز بعد از بلند شدن از جایشان برای دستشویی مرا تنها گذاشتند.

و حال من بودم و برسام! از این اتفاق هیچ راضی نبودم و توان اعتراض نیز نداشتم.

– تو این چند وقت خیلی بهت فکر...

کلامش را نیمه گذاشتم و به سرعت میان کلامش پریدم.

– گذشته ها گذشته و حالا من متاهلم!

روی متاهل تاکید کردم و با اندکی اخم می‌خواستم به او بفهمانم که چقدر جدی هستم، اما زهی خیال باطل.

– میشه گذشته رو جبران کرد! فریاد لیاقت زندگی با تو رو نداره.

کلافه و عاصی بودم، اصلاً از هم صحبتی با برسامی که زمانی تمام گوشم پی شنیدن ویالونش و تمام چشمم مدهوش چهره اش بود لذت نمی‌بردم.

– آقا برسام! ازتون خواهش می‌کنم با این حرف‌ها من رو اذیت نکنید.

نمی‌دانم در نگاه ملتسم چه دید که لبخند کمرنگی زد و گفت:

– اینجوری نگاه نکن که قلبم...

سکوت کرد و ادامه نداد، خدا را از بابت ساکت شدنش شکر کردم. با قرار گیری لیلی و

فرحناز در کنارم سعی کردم روحم را از منجلابی که باعث و بانی اش برسام بود نجات دهم، اما مگر می‌شد!

فریاد و عادل رسیدند و من تنها دو لقمه آن هم به زور خوردم، با صدای آرام فریاد که جایی نزدیک به گوشم سخن گفت به خود آمدم.

– چرا غذا نمی‌خوری؟

سعی کردم لبخند بزنم اما مطمئنم که نشد.

– سیر شدم.

با صدای عادل به خود آمدم که خطاب به من حرف زد.

– آفر خانوم اگه خوشتون نیومده برم غذای دیگه بگیرم.

به سرعت دستانم را به معنای نه تکان دادم و زبان باز کردم.

– نه نه! خیلی هم عالیه. فقط چون خیلی تنقلات خوردم زیاد میل به غذا نداشتم.

خداروشکر که دیگر پیگیر ماجرا نشدند و همه یک جوری قانع شده بودند.

وسایل را جمع کردیم و همگی به سمت ماشین هایمان راه افتادیم، در آنجا از همه خداحافظی

کردیم و من چقدر خوشحال بودم که دیگر قرار نیست برسام را ببینم.

وزش باد بیشتر شده بود و همین باعث می شد که شال به راحتی از روی سرم سر بخورد

ساحل کاملاً خلوت شده بود و تنها چند زوج جایی کنار دریای مواج نشسته بودند.

با صدای رعد و برقی که باعث روشن شدن آسمان شب شد دست بر روی دهانم گذاشتم و با

هیجان آمیخته به ترس زبان باز کردم.

– فکر کنم می خواد بارون...

هنوز سخنم کامل نشده بود که قطره بارانی بر روی پیشانی ام چکید. فریاد در حالی که

سرعتش را بیشتر می کرد تا وسایل را درون صندوق جا دهد زبان باز کرد.

– برو تو ماشین بشین خیس نشی!

به سمت ماشین حرکت کردم، نمی دانم چرا در آن لحظه دلم می خواست برقصم؛ پس ضبط را

روشن نمودم و بعد از رد کردن چند آهنگ، ولوم را زیاد نمودم و از ماشین خارج شدم.

باران شدت گرفته بود جوری که در عرض بیست ثانیه کاملاً خیس شدم. فریاد به محض بستن

صندوق ماشین به سمت من چرخید و تا خواست حرفی بزند زبان باز کردم.

– میشه برقصیم؟

آهنگ لایت و آرامی که دو شب پیش در مراسم عروسیمان رقصیدیم در حال پخش بود.

نمی دانم در نگاه ام چه دید که بعد از چنگ زدن در موهای خیسش به سمتم حرکت کرد.

دو دستش را به دور کمرم حلقه کرد، سرم را جایی میان قفسه سینه‌اش گذاشتم و آرام در حالی که صدای موزیک و باران درهم آمیخته شده بود شروع به رقصیدن کردیم. خودم را برای لحظه‌ای فاصله دادم و سعی کردم با نفوذ سخن بگویم، از دلتنگی‌هایم بگویم، از اینکه به نگاه پر از محبت و لبخند پر از عشقش نیاز دارم.

– دلم برات تنگ شده فریاد، دو روزه که خواب و خوراک رو ازم گرفتی، من رو بزن اما اینجوری نگاهات رو ازم بگیر! من رو فحش بده اما با سکوتت آرام نده!

تنگ شدن حلقهٔ دستانش بر دور کمرم، قلبم را به تکاپو انداخت. با ریتم آهنگ تکان می‌خوردیم من منتظر یک سخن از جانبش!

زیاد نگذشت تا خواسته‌ام بالاخره به واقعیت پیوست.

– منم دلم برات تنگ شده! اما باور کن برام خیلی سخته.

دستانش از دور کمرم شل شد، دست سالمم را گرفت و بعد فاصله‌ای که باعث شد روبروی هم قرار بگیریم نگاه دلخور و آزرده‌اش را از من گرفت و دستم را به سمت خود کشید، همین باعث شد دو دور به دور خودم بچرخم و در آخر از پشت در آغوشش قرار بگیرم، دستانم ضربدری بر روی شکمم گرفتار دستان فریاد شد.

سرش را خم نمود و کنار گوشم سخن گفت:

– دلم برای نرمی دستات، صدای خنده‌هات، چشمای معصومت تنگ شده؛ اما نمی‌تونم آفر! فکر اینکه قبل از من شهریار تو رو تصاحب کرده قلبم رو از جاش می‌کنه و وقتی نابود میشم که این موضوع رو از من پنهان کردی.

هق– هقم شروع شد، سخنانش که با طمانینه همراه بود اندکی تسکین حال خرابم شد، اما آخرش تنفر و کینه خاصی داشت.

با التماس حرف زدم.

– میشه حرف از جدایی نزن؟ صبر می‌کنم تا زمانی که دوباره با هم باشیم.

فریاد دستانش را از روی دستانم برداشت و بعد از چرخیدن به دورم روبرویم قرار گرفت،

قطرات باران از روی صورتش می‌چکید.

به سمت ماشین حرکت کرد و رقصمان را نیمه رها کرد.

– بشین تو ماشین.

اشک‌هایی که با قطرات باران یکی شده بود را با پشت دست پاک کردم و بر روی صندلی

نشستم.

بخاری ماشین توسط فریاد روشن شد پتویی که صندلی عقب انداخته بودم را برداشتم و قبل

از آن که ماشین را به حرکت در آورد به سمتش گرفتم و با صدای گرفته از گریه‌ام سخن

گفتم:

– موهات رو خشک کن!

فریاد نگاه‌گذاری به پتو انداخت و با لبه پتو اندکی موهای خیشش را خشک نمود و سپس

رو به من گفت:

– می‌خوای لباسات رو عوض کنی؟ سرما نخوری!

سری تکان دادم و از بین دو صندلی به عقب رفتم، فریاد نیز از ماشین خارج شد و برایم

لباس آورد و خودش نیز تنها پیراهنش را در آورد و تیشرت مشکی رنگی را به تن کرد،

ماتتوام را در آوردم و تنها لباس بافت کوتاهی را به تن کردم.

باران همچنان با شدت می‌بارید، سرعت ماشین آن‌قدر کم بود که اگر پیاده به سمت مقصد

می‌رفتیم زودتر می‌رسیدیم.

من هنوز در حس و حال مکالمه شیرینی که آخرش به تلخی ختم شد بودم، گاهی لبخند کمرنگی می‌زدم و گه گاه لب می‌چیدیم. بعد از در آوردن شالم، موهایم را خشک کردم. باید از چه ترفندی استفاده می‌کردم تا فریاد را به سمت خود جذب کنم؟

هیچ جوابی جز رفتار فریبنده، جز پروا دادن به عشقمان به ذهنم نرسید. تنها راه همین بود! یقه لباس بافتم اندکی شل بود، پس آن را تا سر شانهام به طور نامحسوس پایین کشیدم و همان‌طور که با کرشمه خودم را باد می‌زدم آن هم تنها برای آن که الکی نشان دهم گرم شده است با صدای خمار از خستگی سخن گفتم:

– کی می‌رسیم؟

فریاد که از ابتدای کار نگاه‌گذاری به من می‌انداخت و اندکی سرخ شده بود کلافه دستی درون موهای نیمه خیسش کشید و گفت:

– دو ساعت دیگه!

سری تکان دادم، حال باید چه می‌کردم؟ لب‌گزیدم و خودم را نفرین کردم از اینکه دیگر هیچ کاری بلد نبودم. صدای رعد و برق هر چند دقیقه یک بار به گوش می‌رسید؛ اطرافمان را جنگل‌های سرسبزی که در تاریکی وحشتناک به نظر می‌رسیدند پر کرده بود تا اینکه بالاخره بعد از یک ساعت رانندگی در جنگل‌های مازندران، فریاد وارد فرعی شد که جاده‌اش خاکی بود.

البته به لطف بارانی که اندکی از شدت آن کاسته شده بود همه جا گل بود و همین باعث کمتر شدن سرعت ما شد.

از شدت ترس، دستم را به سمت دست فریاد که بر روی دنده ماشین بود بردم و بعد از تعللی کوتاه دستش را گرفتم. هیچ عکس‌العملی نشان نداد و تمام حواسش پی جاده بود،

بالاخره به روستای کوچکی رسیدیم که فریاد در آن جا کلبه‌ای چوبی اجاره کرده بود.

« فریاد همانطور که تار موهایم را به بازی گرفته بود با نگاه مهربانش از من سوال پرسید:

– آفر؟ دوست داری ماه عسل کجا ببریم؟

در حالی که کاملاً غرق ییشمی‌های زیبایش شده بودم بدون هیچ وقفه‌ای با اندکی هیجان زبان باز کردم و گفتم:

– یه کلبه کوچولو تو جنگل‌های شمال اجاره کنیم.

فریاد به هنگام گفتن این جمله ام لبخند عریضی زد و برایم سری تکان داد و گفت:

– از همین الان خودت رو آماده کن خانوم گل! »

آن چه که می‌خواستم، عشق و محبت بود، مگر نه کلبه‌ای که در آن هیچ کنش عاشقانه‌ای اتفاق نیوفتد به چه درد می‌خورد؟ مکانی که در آن حس تنفر و سر افکنندگی باشد به چه درد می‌خورد؟

دوباره همان جرقهٔ پروا و رفتار فریبا در ذهنم زده شد و شعله‌اش با افکار پلیدی که برای فریاد داشتم زبانه زد.

فریاد جلوی درب خانه‌ای نگه داشت و بعد از پیاده شدن و منتظر ماندن، کلید کلبه‌ای که قرار بود در آن سکنا کنیم را گرفت. فریاد دوباره سوار ماشین شد و بعد از سه کیلومتر رانندگی ماشین را پارک نمود و سخن گفت:

– پیاده شو!

به اطراف نگاه اجمالی انداختم، چراغانی‌های اطراف کلبه به شدت مرا محو خود کرد. در آن تاریکی شب که به لطف بارانی مخوف هم به نظر می‌رسید. کلبه با ریشه‌های نقره‌ای تزیین شده بود.

هیچ کس نبود پس می‌توانستم راحت بدون پوشیدن ماتتو از ماشین خارج شوم که همین کار را هم کردم.

کمی گذشت تا اینکه فریاد با دستان پر به سمت کلبه آمد.

درب خانه را باز نمود، کلید برق را فشار دادم و وارد شدم. کلبه سی متری بود، در سمت راست آن آشپزخانه‌ای کوچک و در سمت چپش یک کانپه کرم رنگ که روبروی آن تلویزیون قرار داشت. آخر اتاق حمام و کنار آن یک تخت دو نفره قابل رویت بود. بوی چوب حاکم بر فضای خانه بود، با صدای فریاد که مخاطبش من بودم چشم از تخت دو نفره گرفتم.

– یه سر برو حموم زیر دوش آب گرم تا سرما نخوری!

خواستم سخن بگویم که با صدای رعد و برق هین بلندی کشیدم و با ترس از پنجره خانه نگاهام به بیرون افتاد که آسمان روشن شد.

فریاد بدون توجه به رعد و برق، به سمت مبل حرکت کرد و روی آن دراز کشید و گفت: – سریع بیا که بعدش من برم.

بی‌حرف به سمت حمام حرکت کردم، از قصد حوله و لباس بر نداشتم تا بتوانم طبق شگردهایی که در ذهن پرورش می‌دادم او را به سمت خود بکشم.

حمامم سر هم ده دقیقه بیشتر طول نکشید، شیر آب را بستم و اندکی درب حمام را باز نمودم و نام فریاد را که هنوز در همان حالت قبل بود صدا زدم.

– بله؟

سعی کردم صدایم بی‌پروا و اندکی گستاخ باشد.

– میشه حوله‌ام رو از داخل چمدون برام بیاری؟

فریاد از جایش بلند شد و من کامل او را زیر نظر گرفتم، حوله‌ام را در آورد و به سمتم آمد، اندکی بیشتر درب را باز نمودم و بعد از تشکر حوله را گرفتم. مطمئن بودم که فریاد هر چند کوتاه من را نگاه کرد و همین برایم کافی بود.

حوله را دور خود پیچاندم و از حمام خارج شدم، به سمت چمدان حرکت کردم و لباس های مد نظرم را برداشتم و به تن کردم، پشتم به او بود اما نگاه سنگینش را به خوبی احساس می‌کردم.

با شنیدن صدای تحلیل رفته‌اش، لبخند خیثی بر روی لبانم شکل گرفت.

– بیا باند دستت رو باز کنم.

موهای خیس را با کلیپس بالای سرم جمع نمودم و به سمت فریاد که صورتش سرخ و نگاه‌اش سر به زیر شده بود رفتم.

دستم را جلو بردم، لرزش خفیف دستانش برایم قابل مشاهده بود، در دل کیف کردم از این حقه!

باند دستم را لایه به لایه باز نمود و بعد از واریسی زخم زبان باز کرد.

– زخم خشک شده دیگه نیازی به باند نیست.

سری تکان دادم و بعد از تشکر از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

برای شام باید چیزی درست می‌کردم.

– گفتم یخچال رو پر کن، شب اگر با غذای ساده مشکلی نداری، یه چیز حاضری بخوریم.

سری تکان دادم و درب یخچال را باز نمودم، سالاد اولیه آماده با نان را آن خارج کردم که سخنش باعث شد کامل او را زیر نظر بگیرم.

– میرم یه دوش بگیرم.

در بازهٔ حمام فریاد، موهایم را خشک نمودم و آرایش اندک و مختصری کردم. با اندکی تعلل، عطری که از خودش هدیه گرفته بودم را برداشته و به گردن و مچ دستم زدم.

– من گشنه نیستم میرم بخوابم!

این حرف فریاد که بعد از خروج از حمام از دهانش خارج شد مانند آبی بود بر روی آتش درونم! تنها یک احتمال دادم، او از اینکه با من باشد متنفر بود.

پس چرا مرا به کلبه‌ای آورد که روزی آرزویم بود؟ چرا خواسته‌هایم را در حالی که از من تنفر داشت برطرف می‌کرد؟

چشمان به اشک نشسته‌ام را به فریادی دوختم که کانپه را برای خوابیدن انتخاب کرد؛ صبرم لبریز شد، قلبم فشرده شد و طاقتم طاق!

با صدایی که یک لحظه کنترلش دست خودم نبود، به سمت فریاد رفتم و غریدم:

– بسته! بسته! دیگه نمی‌کشم، باشه قبوله، تو بردی. تو، فریاد صباغ پسر حاج کاظم بردی! به هنگام این سخنانم، فریاد از حالت درازکش خارج شده و بر روی کانپه کامل نشسته بود. با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید ادامه دادم.

– من منفورترین آدم دنیام، من یه پست فطرتم که مشکلم رو از تو پنهان کردم، چون بهت علاقه‌مند شده بودم.

سپس همان‌طور که قطره اشکی از گوشهٔ چشمم می‌چکید او را نشانه گرفتم و گفتم:

– فکر می‌کردم اونقدر مردی که وقتی میگم ناخواسته به این آدم تبدیل شدم من رو درک می‌کنی، فکر می‌کردم اونقدر مرد هستی که به من کمک کنی تا بتونم به زندگی برگردم؛ اما اشتباه می‌کردم.

حالت تدافعی و صورت قرمز شده‌اش، بیشتر مرا اذیت کرد. حتی دوست نداشت کوتاه بیاید.

پس آن علاقه‌ای که همیشه در گوشم زمزمه می‌کرد کجاست؟ چرا اینگونه اخم کرده و با نفرت مرا می‌نگرد؟

با پشت دست اشک‌ها و آرایشم را پاک کردم، می‌دانستم الان در زشت‌ترین حالت ممکن قرار گرفته‌ام و در آن لحظه هیچ برایم مهم نبود. ماتو و شالی برداشته و قصد خروج از کلبه را داشتم که با صدایش به خود آمدم.

– کجا؟

بدون جواب دادن و حتی ایستادن، از کلبه خارج شدم و تنها برای آن که اندکی از خشمم بکاهم درب را محکم بهم کوبیدم.

صدای باز و بسته شدن در نشان داد که فریاد نیز پشت سر من به راه افتاده، دوباره صدایش را شنیدم کلافگی در کلامش موج می‌زد.

– مگه با تو نیستم؟ کجا داری میری؟

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و شالی که در حال افتادن بود را روی سرم کشیدم و با فریاد آمیخته به گریه سخن گفتم:

– میرم بمیرم که وجود نحسم مایهٔ ننگت نباشه!

جنگل در تاریکی فرو رفته بود و من از خانه دور شده بودم، زمین کاملاً گل بود و همین باعث می‌شد اندکی در راه رفتن اذیت شوم. دیگر صدای قدم‌های فریاد به گوشم نمی‌رسید، به

ناگه ایستادم و به عقب برگشتم؛ قالب تهی کردم وقتی که فریاد را ندیدم؛ در آن لحظه صدای حیوانات و وزش باد باعث ترسم شد.

با لرزش همان‌طور که چشم می‌چرخاندم تا فریاد را پیدا کنم با رعب و وحشت سخن گفتم:

– فریاد؟ کجایی؟

با صدای تکان خوردن شاخ برگ بوته‌هایی که در فاصله بیست متری‌ام بود با تک خنده‌ای که از شدت وحشت بود سخن گفتم:

– فریاد؟ اصلاً شوخی قشنگی نیست!

با گریه و هق- هق نگاه تارم به بوته‌های حجیم روبرویم بود، صدای زوزه حیوانی که حتی نمی‌دانستم چه بود مرا به زوال کامل رسانده بود. در دل سوره می‌خواندم و سعی داشتم لرزش بدنم را کم کنم. چند قدم آرام به عقب برداشتم و تا خواستم برگردم، با بیرون جهیدن خرگوشی نسبتاً بزرگ، قلبم برای ثانیه‌ای از تپش افتاد، در حال افتادن بر روی زمین بودم که دستی به دور کمرم پیچید و مانع از افتادنم شد.

فریاد بود، قلبم آرام شد اما بدنم نه! با صورتی که خیس از اشک بود به چهره‌اش که در آن تاریکی زیاد معلوم نبود با گلایه سخن گفتم:

– کجا بودی؟

آنقدر لحنم مظلوم و مغموم بود که دلم برای خودم سوخت. مرا از آغوشش بیرون کشید. نفس- نفس می‌زد سکوت کرده بود، چشمانش برق خاصی داشت انگار از اینکه مرا گم کرده بود حالش منقلب و دگرگون شده بود. نه به اول که از شدت خشم و عصبانیت از کلبه بیرون زدم تا دیگر فریاد را نیبیم نه به الان که از بودنش راضی بودم و خوشحال!

– ببخشید که گمت کردم.

همین سخن از جانبش کافی بود تا لب بچینم، فاصله میانمان را پر کردم و همان‌طور که گله‌مند بودم با مشت به سینه‌اش کوفتم.

– فکر کردم... الان خوراک گرگ... میشم، می... دونی چقدر ترسیده...

هق- هقم نمی‌گذاشت کلمات را درست ادا کنم، فریاد «هیش» آرامی گفت، دستش را پشت

سرم گذاشت و مرا به سمت خودش کشید، در آغوشش فرو رفتم.

– آروم باش دختر، دیگه تنهات نمی‌ذارم.

جمله‌اش برای لحظه‌ای هرچند کوتاه باعث حس شعف در من شد، اما تبسم کمرنگم زیاد دوام

نیامورد چون با صدای خش‌خش شاخ و برگ‌ها جیغ کشیدم.

– باید هر چه سریع‌تر به کلبه برگردیم.

با ترس فاصله گرفتم اما قبل از حرکت فریاد، بازوایش را چنگ زدم؛ تا رسیدن به کلبه با هر

صدای خفناکی که باعث وحشتم می‌شد بازوی فریاد را فشار می‌دادم و جیغ خفیفی می‌کشیدم.

با دیدن کلبه از او فاصله گرفتم و به محض ورود خودم را در دستشویی حبس کردم. با دیدن

صورت بهم ریخته و کثیفم پوزخندی زدم و بعد از شستن صورتم از دستشویی خارج شدم.

فریاد روبروی آینه‌ای که بر روی درب حمام وصل شدن بود در حال واری بازوایش بود،

خون‌های خشک شده حاکی از آن بود که بخاطر فشار ناخن‌هایم در پوستش به این حال افتاده.

خواستم به سمتش قدم بردارم اما بین راه منصرف شدم، با این کار تنها خودم مضحکه خاص

و عام می‌کردم و بس! وقتی که او خودش را از من دریغ می‌کند پس چرا من به سمتش بروم؟

با اینکه من باعث و بانی درد وارد شده به بدنش بودم اما کنار کشیدم و سکوت کردم.

شب بخیر آرامی گفتم و در گوشه تخت خودم را مچاله کردم. هنوز چند دقیقه از دراز

کشیدنم نگذشته بود که با صدایش از افکارم سقوط کردم.

– نمی‌خوای منو مداوا کنی؟

دروغ گفته‌ام اگر در آن لحظه از تعجب شاخ در نیاموردم، پتو را از رویم کنار زد و به من خیره

شد؛ سعی کردم بی‌تفاوت از زیر نگاه برنده اش خودم را خلاص کنم که اندکی موفق شدم.

سکوتمان زیاد طول نکشید چون دستش را نشان داد و با صدای آرام و پر منشی گفت:

– اگر دردی، درمونم باش!

قلبم از این حرفش گرفت، حقیقت بود من تماماً مایهٔ عذاب بودم برای فریادی که لیاقتش بیشتر از این‌ها بود. بعد از مکث کوتاهی از حالت درازکش خارج شدم و دستش را واری کردم.

از روی تخت بلند شدم، نیازی به باند نبود تنها باید زخم‌ها تمیز می‌شد. دستمال تمیزی پیدا کرده و در کاسه‌ای، آب ریختم.

به سمت تخت رفتم و کنارش نشستم، بدون گرفتن بازو یا حتی کوچک‌ترین لمسی خون‌های خشک شده را شستم و به از اتمام کار سخن گفتم:

– زخم‌ها عمیق نیست پس فکر نمی‌کنم نیازی به باند داشته باشه.

صدای بازدم نفس‌هایش به گوشم رسید و همین اندکی حالم را منقلب و دگرگون ساخته بود. خواستم بلند شوم که از مچ دستم گرفت خواست حرفی بزند که سریع میدان را به دست گرفتم.

– من روی کاناپه می‌خواهم تو می‌تونی راحت باشی.

مچم را با اندکی ضرب از دستش بیرون کشیدم و بعد از شستن کاسه و دستمال در مقابل چشمان فریاد بر روی کاناپه دراز کشیدم.

تنها دلیل عقب نشینی‌ام، بی‌توجهی‌هایی بود که از جانبش دریافت کردم؛ هر چه تلاش کردم فایده نداشت، مقصر خودش بود او مرا جوری لوس کرده بود که بعد از چهار روز خسته شدم. از اینکه هی به او بفهمانم می‌خواهم اش خسته شدم، شاید مدت زمان دل‌زدگی‌ام کم بود اما فشارش از یک ماه بیشتر بود.

زبان تیز و نگاه سردش، توجه‌هایی که تنها از سر وظیفه‌اش بود مرا از پای در آورد.
من آفر پاستور، کم آوردم؛ من به قلب سرد شده از عشق فریاد باختم؛ به راحتی کیش و مات
شدم.

« چهار ماه بعد »

روبروی مادرم نشسته و با دقت به حرف‌ها و غره‌ایش گوش سپرده بودم.
چهار ماه از ازدواج بی‌معنی من و فریاد می‌گذرد.
از صبح تا شب را در خانه‌ای سپری می‌کنم که در آن هیچ محبتی یافت نمی‌شود، هر دو سکوت
را به دعوا و بحث‌های الکی ترجیح داده بودیم نه او تلاشی برای بقای زندگیمان می‌کرد نه من!
فریاد خودش را غرق تدریس و دانشگاه کرده بود و حتی تایم‌های خالی‌اش را به حجره پدرش
می‌رفت و به او کمک می‌کرد. جوری خسته و کوفته می‌آمد که یا من خواب بودم یا او نای سخن
نداشت.

روزگار من نیز به سختی می‌گذشت، افسردگی در من هویدا بود، شخصی گوشه‌گیر و کم حرف
که تنها لبخند مصنوعی و فیکری را مهمان لبانم کرده بودم.

ساعت ده شب را نشان می‌داد و این یعنی احتمالاً فریاد به خانه رسیده است.

– آفر؟

چشم از ساعت گرفتم و به سمت افسانه بانو رو کردم و گفتم:

– جونم؟

مادرم لبخند زیبایی بر روی لبانش نقش بست، دستی به روی موهای تازه رنگ شده‌اش کشید و گفت:

– زندگی بر وفق مراده؟

دوباره همان لبخند مصنوعی و دروغین!

– برا چی همچین سوالی می‌پرسی؟

مادرم با شوق و ذوق زبان باز کرد و گفت:

– دختر شمسی خانوم عروسیش یک ماه بعد تو بود الان دخترش حامله است؛ شما قصد ندارین بچه بیارید؟

توانستم جلوی تک خنده‌ای که بیشتر از روی بهت بود را بگیرم، توقع مادرم از من و فریادی که تا به الان یک شب روی یک تخت نخوابیده بودیم بیش از حد زیاد بود؛ البته حق داشت او نمی‌دانست که زندگی ما ریشه‌اش از پایه خشک شده.

– هنوز زوده مامان، دختر شمسی خانوم سی سالشه نه منی که ده سال ازش کوچیک ترم. دیدم فروغ چشمانش خوابید، اما در این قضیه همین قدر می‌دانم که دیگر من مقصر نیستم. با صدای تلفن همراه‌ام و دیدن نام فریاد، بعد از برداشتن تلفن و بلند شدن از جایم جواب دادم.

– بله؟

با نعرهٔ فریاد تلفن را از گوشم فاصله دادم.

– کجایی؟

با آرامشی که جدیداً همراه ام شده زبان باز کردم و گفتم:

– صبح بهت زنگ زدم که شب خونه مامانم می‌خوابم.

صدای نعره‌اش پرده‌گوشم را پاره کرد.

– تا ده دقیقه دیگه خونه باباتم.

این را گفت و نگذاشت من حرفی بزنم و تلفن را قطع کرد. می‌دانستم دلیل این غوغا، دیدن

نامه‌احضاریه دادگاه است، از کارم پشیمان نبودم.

بالاخره که چی! نمی‌توانم تمام عمرم را صرف مردی کنم که تنها مکالمات بینمان احوال پرسى

سرد و خشک است. اگر قرار به تنها خوابیدن است در خانه پدرم و روی تخت خودم راحت‌تر

خوابم می‌برد.

– مامان من دارم میرم.

مادرم که در حال دیدن فیلم مورد علاقه اش بود با تعجب به سمت من رو برگرداند و گفت:

– وا کجا؟ مگه قرار نبود شب اینجا بخوابی؟

همان‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم تا وسایلم را بردارم زبان باز کردم و گفتم:

– کار فریاد زود تموم شد داره میاد دنبالم.

مادرم اسرار به ماندن من و فریاد داشت اما من خستگی و راحت نبودن فریاد در اینجا را

بهانه کردم و خانه را ترک نمودم. به سمت دویست و هفت فریاد حرکت کردم و بعد از باز

کردن درب ماشین و نشستن درون آن، سلام آرامی کردم که جوابی نشنیدم.

ماشین را به حرکت در آورده بود، در همان حین درب داشبورد را باز نمود و نامه احضاریه را

در آورد و همان‌طور که با خشم آن را به سمت من نشانه گرفته بود با خشم غریب:

– این چیه؟

با اینکه از نعره‌اش قلبم گنجشک‌وار می‌زد اما با نفس عمیقی زبان باز کردم و گفتم:

– نامه!

انگار با این حرفم عصبانیتش را بیشتر کردم چون تن صدایش بیشتر شد.

– کور نیستم! این نامه چرا باید برای من بیاد؟ ها؟

چشمانم را از فریاد آخرش روی هم فشار دادم و بعد از مکثی با منش سخن گفتم:

– چون این ازدواج هیچ ثمره‌ای نداره! بعدشم مگه این خواسته خودت نبود؟ هنوز حرفی که

چهار ماه پیش تو مسافرت بهم زدی رو یادمه!

فکر کنم از این همه آرام بودنم کلافه و شاکی شده بود، اینکه اعتراضاتم را بدون بلند کردن

تن صدایم به زبان آوردم برایش زیادی جالب نبود.

– طلاق نمیدم!

چشمانم از بهت باز ماند، این تغییر رفتار از جانب فریاد خط کشی بر روح و روانم بود.

دیگر نتوانستم آرام باشم، از این همه شک و دودلی او به ستوه آمده بودم. خسته شده بودم

از اینکه یک بار مرا پس می‌زد و حالا بلعکس آن عمل می‌کرد.

– اما من طلاق می‌خواهم!

با نعره زبان باز کرد و گفت:

– فقط کردی من طلاق میدم تا بری با اون شهريار عوضی ازدواج کنی؟

از اینکه بحث شهرياری که سه ماه از رفتنش به تهران می‌گذشت را پیش کشید قلبم

شکست؛ او راجع به من چه فکری کرده است که اینگونه با من سخن می‌گوید؟ نفس عمیقی

کشیدم تا بتوانم به خود مسلط شوم، حداقل من از خودم مطمئن بودم که بعد از طلاق از فریاد

دیگر هیچوقت ازدواج نخواهم کرد.

– من و تو خیلی وقته طلاق عاطفی گرفتیم فریاد!

آن قدر با مظلومیت جمله‌ام را به زبان آوردم که چشمان خودم نیز به اشک نشست، فریاد

ضربه‌ی نسبتاً محکمی به فرمان ماشین کوبید و ماشین را کنار جاده نگه داشت و پیاده شد. با نعره چندین بار ضربه‌ی محکم بر روی کاپوت ماشین کوبید و من همان‌طور که صورتم خیس از اشک بود به او خیره شده بودم.

برای آرام کردن خودش، دست به هر کاری زد؛ از چنگ زدن در موهای بلند شده‌اش تا پرت کردن سنگ‌های بزرگ به هر سمتی! دیگر آن فریاد آرام و متین نبود، خشمگین و تندخو شده بود.

صورت خیس از اشکم را پاک نمودم و همان‌طور که از ماشین خارج می‌شدم نامش را صدا زدم.

نور چراغ‌های جلوی ماشین دقیقاً روی صورتش بود، برگشت و من چشمان مالامال از اشک، صورت سرخ و رگ‌های متورم شده‌ی پیشانی‌اش را دیدم، در نگاه‌اش التماس برای ماندن موج می‌زد اما چه فایده که زبان نمی‌آورد؛ من نیز کم داغون نشده بودم؛ من نیز از او ضربه خورده بودم.

حداقل توقع یک «بخشید» را داشتم.

– میشه بریم خونه؟

نفس‌های متعدّدش حاکی از آن بود که سعی در آرام کردن خودش دارد که به نظرم موفق شده بود. دستی بر روی صورتش کشید و گفت:

– تو سوار شو سرما نخوری!

اوایل مهر ماه بود، هوا آنقدر سرد نبود اما سوز سرد نسیم پاییزه عجیب برایم متعارف و ملایم بود. دوست نداشتم دوباره بحثی میانمان پیش بیاید پس سوار ماشین شدم و بعد از گذشت چند ثانیه فریاد نیز سوار ماشین شد.

در سکوت عجیبی به سمت خانه راند، به محض ورود به منزل بی‌عشقمان، فریاد نامهِ
احضاریه را بعد از پاره کردن روی میز گذاشت و همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:
- باید با هم حرف بزنیم.

بعد از خروج فریاد از اتاق خواب، من نیز لباس‌هایم را تعویض نمودم. چشمانم می‌سوخت
عقربه‌ها ساعت دوازده‌ی بامداد را نشان می‌داد.
انگشت شصت و اشاره‌ام را روی پلک‌هایم گذاشته و فشردم تا اندکی از سوزش و خستگی
آنان بکاهم.

فریاد روی مبل نزدیکم نشست، آنقدر نزدیک که برای اولین بار بعد از چند وقت معذب شدم؛
موهای افتاده بر روی صورتم را به پشت گوشم سوق دادم، مشغول بازی با انگشتان دستم
بودم که با صدای آرام و دو رگه‌اش قلبم لرزید.
- نگاهم کن!

پلک‌هایم لغزید، از آخرین باری که این‌طور با ملایمت با من سخن گفته بود خیلی وقت بود که
می‌گذشت، انگار طاقت نداشت چون خودش دستش را جلو آورد و بعد از گذاشتن دو
انگشتش بر روی چانه‌ام سرم را بالا آورد.
کاسه‌ی چشمانش را سرخی حجیم و عجیبی در بر گرفته بود، موهای بلند شده‌ی روشنش روی
پیشانی‌اش ریخته بود؛ با این که ژولیده و بهم ریخته به نظر می‌رسید اما باز هم برای من به
زیبایی قبل بود.

انگشتانی که با آن سرم را بالا آورده بود را نوازش‌وار بر روی گونه‌ام کشید و سخن گفت:
- نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.

کلافه بود و این حتی از نوع نوازش کردنش نیز مشهود بود. اندکی خودم را عقب کشیدم تا به

خودش مسلط شود. نمی‌دانم کارم افاقه کرد یا نه، اما همین که او از کارش دست کشید باعث شد من نیز نفس حبس شده‌ام را بدون جلب توجه آزاد کنم.

مدت زمان سکوتش به شدت زیاد شد، جوری که با خستگی زبان باز کردم و گفتم:

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟

فریاد که انگار در افکارش غوطه‌ور شده بود با این حرفم با یکه‌ای به خودش آمد و گفت:

– چرا چرا! الان می‌گم.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

– امشب که اومدم خونه و نامه‌ی احضاریه رو دیدم، یک چیزی تو اعماق وجودم فرو ریخت.

دوباره کلافگی، دوباره سکوت و همین مرا نیز عاصی نمود.

– آفر! من این چند ماه هم کور شده بودم هم کر! می‌دونم اشتباه کردم، اما باور کن تمام باور

و اعتمادی که از تو داشتم شب عروسیمون با خوندن یک نامه فرو ریخت! و من اونجایی نابود

شدم که تو حتی اعتراض بر دروغ بودن ماجرا و بی‌گناهی خودت نکردی.

دوباره چشمانم به اشک نشست، ده ماه پیش زندگی من به تاراج برده شد و من هنوز تقاص

کاری را پس می‌دهم که در آن هیچ دخالتی نداشتم.

قطره- قطره اشک‌هایم از چشمان بی‌فروغم بر روی گونه‌هایم چکید و من حتی آنان را پاک

نکردم.

فریاد با دو دستش صورتم را قاب نمود و با انگشتان شصتش اشک‌هایم را پاک کرد.

– تورو خدا اینقدر گریه نکن!

همان‌طور که چشمان خودش مالامال از اشک شده بود این حرف را با التماس به من گفت و

همین باعث شدت اشکم شد، من هنوز از او دل‌گیر بودم، این قضیه قرار نیست با یک

عذرخواهی حل و فسخ شود.

او چهار ماه مرا با بی‌توجهی و سردی کلام و نگاه بی‌فروغ آزار داد، او مرا از لذت بردن از زندگی زناشویی محروم کرد و از نوازش مرا معرا نمود. پس قطعاً کوتاه نخواهم آمد! حداقل برای مدتی تا فریاد مرا درک کند.

خودم را عقب کشیدم و از حصار دستانش آزاد شدم، از جایم بلند شده که فریاد نیز به سرعت بلند شد؛ از بازویم گرفت و نگذاشت به راه‌ام ادامه دهم.

– آفر من بدون تو نمی‌تونم.

« گهی زین به پشت گهی پشت به زین » ضرب المثلی که دقیقاً حکایت حال من و فریاد بود، روزی من التماس او را می‌کردم حال ورق برگشته بود.

– ولم کن فریاد!

لحن دستوری‌ام، ملتسمانه و مفلوک بود. قرار نبود حالا حالاها مأنوس فریاد شوم.

روبرویم ایستاد، دوباره با دو انگشتش چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد و گفت:

– آفر من رو بخشیدی؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم، تمام سعی‌ام برای آرام بودن به یک باره خموش شد و من نیز خود را در هیاهوی ذهنم مخلوط کردم و با خشم آمیخته به حزن سخن گفتم:

– بخشش؟ فکر نمی‌کنی توقع بی‌جایی از من داری؟ این همه مدت من رو آزار دادی فریاد،

اصلاً دقت کردی چقدر گوشه گیر و افسرده شدم؟ فهمیدی دارم ذره- ذره آب می‌شم و قدرت انجام هیچ کاری رو ندارم؟ این همه گدایی محبتت رو کردم نتیجه‌اش چهار ماه بی‌توجهی بود.

حالا می‌خوای ببخشم؟

نگاه فریاد پر از شرمندگی بود و من تیر خلاص را زدم و او را در بهت فرو بردم.

– ریشه‌ این عشق خشک شده، من هنوز مُصرِم برای طلاق گرفتن.

و سپس به سمت اتاق خواب حرکت نمودم و بعد از وارد شدن درب را محکم بستم و بعد

افتادن بر روی زمین شروع به گریه کردم؛ آنقدر اشک ریختم که پشت در از هوش رفتم.

چشمانم را باز نمودم، دوباره محیط درمانگاه!

محیط سرد درمانگاه که بوی مشمئز کننده الكل فضای آن را کاملاً پر کرده بود سردردم را تشدید کرد.

خواستم دستم را بلند کنم اما نتوانستم، انگار که دستم گرفتار شده بود، لای چشمانم را آرام

باز نمودم و با دیدن فریادی که دستم را محکم در دستش گرفته و سرش را روی تخت

گذاشته و خوابیده بود آرام گرفتم.

هوا رو به روشنی بود و همین نشان می‌داد که چند ساعتی هست که مهمان اینجا هستیم،

همان لحظه درب اتاق درمانگاه باز شد و پرستاری وارد شد به محض دیدن بیدار بودنم آرام

جوری که فریاد بیدار نشود زبان باز کرد.

– خیلی وقته سرم تموم شده اما دیدم شوهرت کنارت خوابیده گفتم بیدارتون نکنم.

لبخند کمرنگی زدم که دوباره خودش ادامه داد.

– ماه پیش که خودت اومدی هم گفتم! بدنت خیلی ضعیف شده، قرص‌های تقویتیت رو

مصرف می‌کنی؟

سری به نشانه‌ مثبت تکان دادم و گفتم:

- فکر کنم دیگه به دیدن من عادت کردین.
- با تک خنده‌ای به سمتم آمد و همان‌طور که سرم را از دستم می‌کشید زبان باز کرد.
- به جای این حرف‌ها! به فکر خودت باش؛ دو روز دیگه برای حاملگی و زایمان به مشکل می‌خوری.
- چیزی نگفتم، نمی‌توانستم حرفی بزنم.
- پرستار از اتاق خارج شد، به آرامی فریاد را تکان دادم و بعد از بیدار شدن با چهره‌^۱ مغموم و غم‌زده به من نگریست.
- باید هزینه رو پرداخت کنی تا باید بریم.
- فریاد از اتاق با تعلل خارج شد، من نیز بعد مکث نسبتاً کوتاهی از اتاق به آرامی خارج شدم و به سمت درب خروج حرکت کردم.
- در سکوت فراوان به سمت خانه حرکت کردیم. به محض ورود به خانه در حالی که داشتم شالم را در می‌آوردم صدایش را شنیدم.
- چرا بهم نگفتی؟
- با تعجب آمیخته به خستگی زبان باز کردم و گفتم:
- چی رو باید می‌گفتم؟
- فریاد کلافه دستی در مجعد طلایی‌اش کشید و گفت:
- اینکه بدنت اینقدر ضعیف شده که...
- نتوانستم پوزخند صدادارم را پنهان کنم همین باعث شد فریاد از ادامه‌^۲ جمله‌اش بپرهیزد.
- اصلاً بودی؟ یک جوری رفت و آمد داشتی که حتی نگاه‌ات بهم نیفته یک جوری...
- حال ایندفعه او میان کلامم پرید، با نعره‌ای که از روی خشم نبود سخن گفت:

– چون اونقدر عاشقت بودم که می‌ترسیدم!

از این اعتراف یکدفعه‌اش قلبم به تپش افتاد، من هنوز نسبت به شنیدن حرف‌های عاشقانه فریاد بی‌جنبه بودم.

فریاد دو قدم نزدیک‌تر به من شد و گفت:

– می‌ترسیدم کاری بکنم که از من متنفر بشی! نمی‌تونستم ببینمت و چیزی نگم؛ آفر من تمام این مدت داشتم با موضوعی که شب عروسیمون فهمیدم کنار می‌اومدم.

مکث کوتاهی کرد و بعد از دست کشیدن بر روی صورتش، دوباره رشته کلام را به دست گرفت.

– اما نمی‌دونستم با دوری کردن دارم بهت ضربه می‌زنم. اونقدر که محتاج قرص و سرم شدی.

دوباره قدمی برداشت جوری که تنها چند سانتی متر فاصله میانمان باقی مانده بود.

– به عشقی که بهت دارم قسم، من بدون تو نمی‌تونم!

با بی‌رحمی که جدیداً در رفتار و حتی کارهایم مشهود بود زبان باز کردم و گفتم:

– دیگه خیلی دیره آقای صباغ!

به سمت اتاق خواب حرکت کردم و بعد از کوبیدن درب زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم،

اما مگر می‌شد؟ هوا رو به روشنی بود و من هنوز از مکالمه چند لحظه قبلم با فریاد در تنش زیاد بودم.

فکر کنم چند ساعتی می‌شد که به سقف اتاق خیره شده بودم، با روشن شدن هوا فهمیدم که ساعت نزدیک به پنج صبح است.

کلافه به آرامی از اتاق خارج شدم، خواستم به سمت تراس بروم که با صدای فریاد، از ترس

قالب تهی کردم.

– کجا؟

بدون جواب دادن به سوالش، به سمت تراس که درب ورودی‌اش گوشه‌ٔ هال بود رفتم و بر روی صندلی فلزی مشکی رنگ جلوس نمودم. طلوع آفتاب را به لطف ساختمان‌های اطراف نمی‌توانستم ببینم، اما روشنایی هوا و صدای پرندگان عجیب برایم دلنشین بود. نمی‌دانم چند دقیقه به این منوال گذشت اما آنقدر در حس و حال خوبی بودم که پلک‌هایم سنگین شد و بر روی صندلی فلزی به خواب رفتم.

چند روزی از آن شب گذشته بود و فریاد سعی در برقراری ارتباط با من داشت، اما من سرسخت‌تر شده بودم. زودتر از موعد همیشگی به خانه می‌آمد و در بعضی مواقع خودش را برای سخن گفتن جلو می‌انداخت؛ اما این من بودم که در سکوت و انزواع به او خیره می‌شدم و ترجیح می‌دادم با چشمان بی‌فروغم به او بفهمانم که این رابطه خیلی وقت است که از هم پاشیده! حداقل از دیدگاه منی که چهار ماه بی‌مهری از او دیدم. روبروی فروزان نشسته بودم و در حالی که صورتش را آرایش می‌کردم، شروع به سخن گفتن کردم.

– حواست باشه یک وقت سوتی...

فروزان در حالی که چشمانش بسته بود میان کلامم پرید و گفت:

– خودم بلدم آفر! این چیزا، گفتن داره به نظرت؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و دیگر چیزی نگفتم، حدوداً نیم ساعت دیگر گذشت تا اینکه کار فروزان

تمام شد.

همان‌طور که از روی تختش بلند می‌شدم گفتم:

– خب عروس خانوم کارت تموم شد! حالا کی قراره بیان؟

فروزان در حالی که به سمت کمد لباسش می‌رفت و با وسواس لباس‌هایش را می‌نگریست

سخن گفت:

– گفتن ساعت هشت شب!

سری تکان دادم و با شیطنت گفتم:

– کی فکر می‌کرد بردیا عاشق سینه چاک تو باشه؟

فروزان خنده‌ی نخودی کرد و در حالی که کت مشکی رنگی را بیرون می‌کشید گفت:

– والا منم موندم.

در حالی که به ساعت دستم نگاه می‌کردم بلند شدم و گفتم:

– من دیگه برم ساعت الان هفت شبه!

فروزان در حالی که کتش را به تن کرد گفت:

– صبر کن بگم ارسلان برسونت!

سری به نشانه‌ی نه تکان داد و گفتم:

– نه بابا یک ساعت دیگه مهموناتون میاد خودم با تاکسی میرم.

فروزان دیگر چیزی نگفت و من نیز بعد از خداحافظی از همه سوار بر تاکسی اینترنتی شدم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و یاد مراسم خواستگاری خودم افتادم. لحظه‌ای که فریاد را

دیدم و با اندکی سخن گفتن مهرش به دلم نشست.

آهی از مرور خاطرات قدیم کشیدم و سعی کردم با گذاشتن پلک‌هایم بر روی یکدیگر اندکی

آرامش پیدا کنم.

با صدای راننده پول را پرداخت نموده و از ماشین پیاده شدم، به سمت خانه حرکت کردم. کفش‌هایم را درآوردم و بعد از باز نمودن درب، با شنیدن صدای آهنگ که ولوم کمی داشت، گوش‌هایم را تیز کردم. بوی گل رز مویرگ‌های بینی‌ام را تحریک کرد تا خواستم نام فریاد را صدا بزنم به ناگه خانه روشن شد.

با بهت به خانه‌ای که غرق در گل رز آبی و سفید شده بود خیره شدم و فریادی را دیدم که کیک به دست از آشپزخانه خارج شد.

– تولدت مبارک!

دهان باز مانده از تعجبم، نشانگر آن بود که من دو هفته قبل تولدم همه را عاصی می‌کردم و حال اینگونه یکی از مهم‌ترین روزهای عمرم را فراموش کرده بودم.

آخ فریاد تو با من چه کردی!

فریاد از این همه تعجبم سو استفاده کرد و چندین قدم به سمت من برداشت و در فاصله کمی از من ایستاد و دوباره همان جمله‌ی قبلش را تکرار کرد.

– تولدت مبارک آفر عزیزم!

بالاخره خودم را جمع و جور کردم، دستی بر روی صورتم کشیدم و گفتم:

– مرسی.

جا خوردن فریاد را دیدم، انگار او نیز توقع این رفتار را از جانبم نداشت. کمی گذشت تا اینکه کیک را بر روی میز گذاشت و جعبه‌ی کوچکی را به عنوان کادوی تولد به سمتم گرفت. لبخند بی‌روحي زدم و بعد از گرفتن جعبه آن را باز نمودم. درون جعبه ساعت زیبایی به رنگ مشکی بود.

با تشکر جعبه را روی میز گذاشتم، نامه‌ی احضاریه‌ای که صبح دوباره برای فریاد آمده بود را از کیفم خارج نمودم و به سمت فریادی گرفتم که با اخم و اندوه مرا می‌نگریست.

– فکر نمی‌کردم روز تولدم بخوام همچین نامه‌ای رو بهت نشون بدم.

دستش را بالا آوردم و نامه را در دستش گذاشتم، خواستم به سمت اتاق خواب حرکت کنم که نامه را انداخت و مچ دستم را گرفت. اندکی کشیدن دستم به سمت خودش کافی بود تا رخ به رخ هم قرار بگیریم.

لحن مغموم و دلتنگی که پرحسرت بود گوشم را پر کرد.

– دلم برات تنگ شده آفر!

پلک‌هایم از این حرفش لغزید، تمام وجودم او را می‌خواست اما این را خوب می‌دانستم که با هم بودنمان اشتباه‌ترین کار ممکن است؛ خیلی وقت است که حرمت‌ها میانمان شکسته شده و با هیچ چسبی به هم وصل نمی‌شود.

این رابطه تنها اولش خوب بود، او زمانی وارد زندگی‌ام شد که به آن نیاز داشتم و من نیز ناخواسته یا شاید از سر نیاز فریاد را به خود وابسته کردم.

من به این حقیقت که ما به درد هم نمی‌خوریم پی برده بودم اما انگار فریاد هنوز داشت به خودش دروغ می‌گفت.

دستم را با اندکی فشار از دستش بیرون کشیدم و با لحن نالانی تنها برای آنکه فریاد به خودش بیاید سخن گفتم:

– فریاد! این رابطه خیلی وقته به آخر خط رسیده! لطفاً از اون خواب مخملی بیا بیرون، باور کن اینجوری فقط به خودت سخت می‌گذره.

انگار باور نمی‌کرد که من این حرف را زده باشم، با چشمان بهت زده تمام اجزای صورتم را از

نظر می‌گذراند و سر آخر با نعره‌ای از روی خشم سخن گفت:

– بهت گفتم طلاقت نمیدم.

من نیز مانند او صدایم را بلند کردم.

– تو من رو طلاق ندی وضع هر روز ما همینه! خونه‌ی بی‌عشق و محبتمون...

فریاد با خشم از بازوهایم گرفت و همان‌طور که مرا تکان می‌داد میان کلامم پرید و سخن گفت:

– خیلی هم عاشق همیم! من بدون تو نمی‌تونم تو هم بدون من، فقط نمی‌خوای قبول کنی. فشار روحی فراوانی را بر روی خود حس می‌کردم، خودم را از چنگالش نجات دادم و بدون توجه به چشمان قرمز شده از خشمش گفتم:

– الان می‌خوای چکار کنی؟

فریاد دو نفس عمیق کشید، دستانش را داخل موهای بلندش فرو برد و به من پشت کرد. صدای زمزمه‌وارش را شنیدم که اصلاً ربطی به سوالی که پرسیدم نداشت.

– کاش حداقل تولدت رو اینجوری خراب نمی‌کردی.

باز هم من مقصر شدم، تلخند کمرنگی بر لبانم نقش بست؛ سعی کردم به خود مسلط شوم از فریادی که به من پشت کرده بود چشم گرفتم و به سمت اتاق خواب حرکت نمودم.

صدای برخورد محکم در به من فهماند که او از خانه خارج شده، پس همین باعث شد من نیز از اتاق خارج شوم و گلبُرگ‌های ریخته شده بر روی زمین را جمع نمایم.

آنقدر سرد و بی‌روح شده بودم که حتی یک قطره اشک از چشمم نچکید و در منزواترین حالت ممکن به ادامه‌ی کارم پرداختم.

روزها سپری می‌شد و فریاد برای اولین دادگاه‌مان حاضر نشد، شب‌ها را در حجره‌ی پدرش می‌خوابید و زمانی که می‌دانست من خانه نیستم برای دوش گرفتن و تعویض لباس به خانه می‌آمد. چند هفته‌ای بود که نه او همراه من می‌شد تا به خانه‌ی پدرم بریم نه من با او! اصلاً تماسی نمی‌گرفتیم که از حال هم خبر دار شویم.

جوری که خانواده‌ها فهمیده بودند که میان ما اتفاقی افتاده است.

تماس‌های پردیس خانم و فریدا بیشتر از قبل شده بود و من با احضار بی‌اطلاعی توپ را در زمین فریاد می‌انداختم. شب‌ها از ترس درب خانه را قفل می‌کردم و با گذاشتن یک جفت کفش از فریاد جوری به همسایه‌ها می‌فهماندم که فریاد آنقدر مرد هست که زن جوانش را تنها در خانه رها نمی‌کند.

در حال شستن ظرف‌ها بودم که با صدای چرخ کلید و باز و بسته شدن در و صدای فریاد از آشپزخانه بیرون زدم.

چهل روزی می‌شد که او را ندیده بودم، با دیدن موهایی که با کش آنان را بسته بود تعجب کردم، با آنکه بهم ریخته و شلخته بود اما باز هم برایم به زیبایی قبل بود، فروغ چشمانش کم شده و زیر چشمانش گود افتاده بود.

ابتدا نگاه سنگینش را بر روی هیلکم انداخت سپس با هول و ولا خودش را به من رساند گفت:

– خانواده‌ها دارن میان خونه‌مون!

نه ترسی داشتم نه مانند فریاد به جوش و خروش افتادم. در سکوت وارد اتاق شدم، با دیدن لباس‌هایی که به تن داشتم اندکی سرخ و سفید شدم.

بعد از عوض کردن لباس‌ها، آرایش مختصری کرده، به محض خروجم از اتاق، فریاد نیز با

صورت اصلاح شده و مرتبش از دستشویی خارج شد. دلم برای چشم‌های یشمی رنگش تنگ شده بود. دلم عاشقانه‌های یواشکی‌ایمان را می‌خواست.

او نیز همان‌طور مرا در سکوت نگاه کرد و هیچ نگفت، انگار با چشم‌هایمان با هم سخن می‌گفتیم با صدای آیفون هر دو از هم دل‌کندیدم و فریاد همان‌طور که دکمه‌ی آستین دستش را می‌بست در را باز نمود.

هر دو برای استقبال دم در ایستادیم، ابتدا خانم‌ها و سپس پدرهایمان وارد خانه شدند. چای دم کرده را درون استکان‌ها ریختم که همان لحظه فریاد برای کمک وارد آشپزخانه شد و با صدای آرامی گفت:

– می‌دونی برای چی اومدن؟

حدس می‌زدم پس من نیز با تن صدای آرامی گفتم:

– فهمیدن با هم قهریم. احتمالاً برای وساطت اومدن.

فریاد دستی بر روی موهایش کشید و گفت:

– از کجا فهمیدن؟

با کنایه در حالی که سینی را به دستش می‌دادم گفتم:

– خودت چه فکری می‌کنی؟

واکنش فریاد را ندیدم چون زودتر از او با برداشتن پیش‌دستی‌ها از آشپزخانه خارج شدم و همان‌طور که لبخند می‌زدم گفتم:

– خیلی خوش اومدین! ای کاش زودتر می‌اومدین شام رو با هم می‌خوردیم.

حاج کاظم در حالی که عینکش را درست می‌کرد با همان تواضع همیشگی‌اش سخن گفت:

– انشالله یک وقت بهتر مزاحم میشم بابا!

فریاد نیز همان‌طور که سینی چای را دور می‌داد گفت:

– مزاحم چیه! خونه خودتونه.

فریاد کنارم نشست و این حاج کاظم بود که با گرفتن رخصت از پدر و مادرم شروع به نصیحت فریاد کرد. اینکه فهمیده است شب‌ها در حجره می‌خواهد و صبح زود می‌رود، این کار فریاد را دور از انسانیت دانست و تنها گذاشتن زن در خانه را بد تلقی کرد. نصیحت‌ها به اوج رسید زمانی که من نیز مورد مواخذه قرار گرفتم. اینکه معلوم است چهره‌ی فریاد از دوری و جدایی این‌گونه مریض حال است و سکوت و منزوی شدن من نیز از ندیدن محبت!

هر دو در سکوت و بدون گفتن هیچ حرفی، تنها سر تکان می‌دادیم، حقیقت محض بود، حداقل قبل از آمدنشان آن نگاه دلتنگ همیشه چیز را برایمان هوایدا کرد.

مادرم و پردیس خانم نیز هر از چندگاهی میان کلام شوهرهایشان نصیحت ریزی می‌کردند و سر آخر با گفتن اینکه دعوا نمک زندگی است اما نباید اینقدر طولانی شود از ما خواستند تا با یکدیگر آشتی کنیم با شرم و خجالت به نشانه‌ی آشتی دست دادیم و بالاخره خانواده‌ها رضایت به رفتن دادند.

حاج کاظم نزدیک گوش فریاد پچ‌پچی کرد و سر آخر با گفتن جمله‌ی «من رو روسفید کن» از خانه خارج شد، در خانه را که بستیم هر دو نفس حبس شده‌یمان را رها کردیم.

به سمت وسایل پذیرایی رفتم هنوز دست نزده بودم که فریاد از مچ دستم گرفت و مرا به سمت خودش کشید، چون کارش یکدفعه‌ای بود به راحتی چرخیده و در آغوشش فرو رفتم، تپش قلبم با این کارش به هزار رسید و او ندید که با قلب بیمارم چه کرد.

صدای نفس‌هایش حالم را دگرگون می‌ساخت، اما نه او سخن می‌گفت نه من! نه من خودم را کنار می‌کشیدم نه او! انگار این دوری چهل روزه به هر دویمان فهمانده بود که چقدر می‌تواند

سخت و نفس‌گیر باشد.

– من رو کیش و مات کردی آفر!

با حرفش من نیز دستم را دور کمرش حلقه کردم، آنقدر جودش را می‌خواستم که نفهمیدم چطور خودم را جلوییش باختم، انگار همین تلنگر از جانب خانواده‌هایمان کافی بود تا من و فریادی که نزدیک به شش ماه از ازدواج مشترکمان می‌گذشت با هم یکی شویم و چقدر برای هر دویمان شیرین بود.

من به حقیقتی پی بردم که تا آن لحظه همیشه منکرش می‌شدم. من آفر پاستور فرزند حاج صالح، عاشق و خاطرخواه فریادی بودم که در اوج نیازم به محبت وارد زندگی‌ام شد، همدم تنهایی‌هایم شد، مرحم دردهایم شد و مرا جوری به خود وابسته کرد که حتی فکرش را نمی‌کردم.

خواستم از روی تخت بلند شوم که فریاد به سرعت از من دستم گرفت و گفت:

– کجا؟

در حالی که سعی داشتم به چشمانش نگاه نکنم زبان باز کردم و گفتم:

– دستشویی! بعدشم برم ظرف‌ها رو...

با کشیده شدن دستم جیغ خفیفی کشیدم و نامش را معترض صدا زدم.

– فعلاً هیچ جایی تشریف نمی‌بری، همینجا هستی من هنوز رفع دلتنگی نکردم آفر! بعدشم می‌خوام حرف بزنم.

زیر پتو خزیدم و همان‌طور که سعی داشتم چشمانم را به او ندوزم زبان باز کردم و گفتم:

– می‌شنوم.

فریاد ساعد دستش را قائم کرد و سرش را به آن تکیه داد و شروع به سخن گفتن کرد.
 – از شب تولدت که دوباره نامهی دادگاه رو تو دستم گذاشتی خودم رو بازنده دیدم، اینکه نتونستم دلت رو به دست بیارم من رو از همه چیز ناامید کرد. برای همین احمقانه‌ترین کار ممکن رو انجام دادم، فکر می‌کردم اگه کلاً نینیمت می‌تونم راحت‌تر ازت جدا بشم. می‌تونم راحت‌تر دل بکنم اما آفر! نشد. وقتی که آخر شب رسیدم خونه و تو رو با اون لباس‌ها دیدم خودم رو باختم.

سپس با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد و گفت:
 – دوست داشتم همونجا تو بغلم بچلونمت اما خودداری کردم، از اینکه مامان و باباهامون اومدن اولش عاصی شدم؛ اما وقتی بابام در گوشم گفت «زنت دختر خوبیه از دستش نده» تازه فهمیدم که من پسر کاظم صباغ خیلی وقته به تو باختم و تو من رو برای همیشه کیش و مات کردی!
 از این ابزار علاقه‌اش حظ کردم و ناخودآگاه خنده‌ی نخودی کردم که باعث شد فریاد دوباره مرا تسلیم خودش کند.
 از اینکه بالاخره زندگی روی خوشش را نشانم داد غرق لذت شده بودم؛ دیگر نه از شهریار خبری بود نه از برسام! تنها خودم بودم و خودش و این بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برای منی که زخم خورده بودم بیفتد.

شصت روز از زندگی پر از عشق من و فریاد می‌گذشت و این عشق و علاقه هر ثانیه پر جوش و خروش‌تر می‌شد. دوباره دانشگاه شروع شده بود با این تفاوت که فروزان نیز به عقد بردیا در آمده بود؛ خانواده‌ها اصرار بر حامگلی من داشتند، اما من و فریاد تصمیم گرفته بودیم تا

پایان تحصیلاتم این مقوله مهم را عقب بیندازیم.

خسته و کوفته در حالی به سر کوچه خانه‌ام رسیده بودم با دیدن منشی قدیم شهریار متعجب به سمتش رفتم. گونه چپ و کنار لبش کبود بود و همین مرا نگران کرد.

– خانوم رحیمی خوبی؟ اینجا چکار...

نگذاشت جمله‌ام به اتمام برسد، به ناگه دستانم را گرفت و در حالی که التماس در حرف‌هایش موج می‌زد از من طلب ببخشش کرد.

آنقدر با گریه و شیون سخن می‌گفت که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، سعی در آرام کردنش داشتم تا اینکه بعد از پنج دقیقه آرام شد و در حالی که سرش خم بود سخن گفت:

– آفر خانوم تورو خدا من رو ببخش! در حقت بد کردم چوبشم خوردم.

نمی‌دانستم راجع به چه سخن می‌گفت و همین کار را برایم سخت می‌کرد با گیجی در حالی موهای بیرون آمده از شالم را به داخل هدایت می‌کردم گفتم:

– چی میگی خانوم رحیمی؟

رحیمی که حالش بهتر از اول شده بود گفت و گفت و مرا در بهت و حیرت فرو برد.

– اینقدر شهریار رو دوست داشتم که حاضر بودم بخاطرش هرکاری بکنم، هر روز برایش غذا

درست می‌کردم و تایم استراحتش برایش شیرینی و تنقلات می‌بردم و اون با لبخند همیشه

ازم تشکر می‌کرد و دستپختم رو بی‌نظیر می‌دونست روزها می‌گذشت تا اینکه فهمیدم اون

عاشق تو شده و بلایی سر تو آورده که...

با شوک به دهان رحیمی خیره شده بودم، او گفت و ندید چطور من شکستم، ندید که چطور

خرد شدم.

– بی‌محلی‌های شهریار باعث شد دست به کار بزنم و نامه بفرستم در خونه‌تون، می‌خواستم

انتقام علاقه‌ای که شهریار بخاطر تو من رو پس زد...

توانستم آرام بگیرم و نفهمیدم که چه شد و سیلی نسبتاً محکمی را به گونه‌اش نواختم که باعث شد از نطفه خفه شود، آنقدر بیرحم و بی مروت شده بودم که تا خواستم دوباره همین عمل را تکرار کنم با گرفته شدن مچ دستم و دیدن فریاد از عملم پشیمان شدم؛ مختصر به او گفتم که زندگی ما توسط این زن نابود شده.

رحیمی با التماس و شیون طلب بخشش داشت اما سنگدل شده بودم، فریاد سعی در آرام کردن من داشت تا کمتر جیغ و داد کنم اما مگر می‌شد؟ سر آخر با نعره‌اش لال شدم.

– آفر! برو تو خونه.

با نفرت اشک‌هایی که روی گونه‌ام در حال خشک شدن بود را پاک کرده و وارد خانه شدم. خانه گرم بود اما من از شدت استرس، به لرزه افتاده بودم و دندان‌هایم محکم بهم برخورد می‌کرد.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا اینکه فریاد درب خانه را با کلید باز کرد.

با دیدن منی که سرگردان وسط پذیرایی ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت:

– چرا صورتت مثل گچ سفید شده؟

پشت دستم را بر روی صورتم گذاشتم، حالت تهوع شدید باعث شد با همان لرزش، به سمت دستشویی هجوم ببرم و هر چه خورده بودم را بالا بیاورم. از آن طرف فریاد بود که پشت در ابراز نگرانی می‌کرد.

به محض باز کردن در دستشویی با کم توقعی و چشمان به اشک نشسته و لحن مظلوم ناخودآگاه سوالی که مانند خوره به جانم افتاده بود را پرسیدم:

– دیگه من رو دوست نداری؟

همین حرف کافی بود تا چشمان نگران فریاد، پر از حس شغف شود مرا در آغوشش بکشد، در حالی که سرم را نوازش می‌کرد با تک خنده‌ای که مشخص بود بخاطر رفتارم است گفت:

– این حرفا چیه خانومم؟

دلم هوس دوران نامزدیمان را زمانی که به او می‌گفتم چقدر مرا دوست دارد و او جواب جالبی می‌داد کرد.

– فریاد؟

فریاد در حالی که فاصله ایجاد کرده و حال منقلب مرا می‌نگریست زبان باز کرد و گفت:

– جان فریاد؟

با آن چشمام مظلوم گفتم:

– چقدر من رو دوست داری؟

فریاد دوباره تک خنده‌ای کرد و سپس در حالی که دستانم را گرفته بود و پشت آن را نوازش می‌کرد سخن گفت:

– به تعداد آدم‌هایی که تا حالا دوست دارم از دهنشون خارج شده.

لبخند کج کنج لبم عمیق شد دوباره مرا در آغوش کشید و گفت:

– دیگه نمی‌خوام نگران هیچی باشی! مطمئن باش دیگه هیچوقت نه ترکت می‌کنم نه ازت

دست می‌کشیم. اینقدر من رو گرفتار خودت کردی که اگه بخوام نمی‌تونم.

با کینه‌ای که از دیدن رحیمی به جانم افتاده بود با لحن منفوری گفتم:

– می‌خوام برم از دست رحیمی و شهریار شکایت کنم.

فریاد دوباره مرا از خودش جدا کرد و گفت:

– باهات صحبت کردم، گفت که یک باره زندگیش نابود شده، پدر و مادرش تو تصادف کشته

میشن و شهریار هم قبل از رفتن به تهران اخراجش می‌کنه و به اجبار با مردی ازدواج می‌کنه که برادرش معرفی کرده و هر شب با کتک به استقبالش میره.

با حس عجیب تنفر «حقشه» را به زبان آوردم که فریاد در حالی که موهای افتاده بر روی صورتم را به پشت گوشم هدایت می‌کرد گفت:

– اینجوری نگو خانوم، این بنده خدا اینقدر از زندگیش کشیده و هنوز هم داره می‌کشه که نیازی به شکایت تو نداره.

و در آخر در حالی که مرا به سمت پذیرایی می‌برد گفت:

– اینقدر هم کینه‌ای نباش، من همون آفر مهربونم رو بیشتر دوست دارم.

خنده‌ی نخودی که جدیداً زیاد بر لبانم نقش می‌بست را قورت دادم که فریاد با شیطنت گفت:

– می‌دونی نمی‌تونم جلوی این خنده‌ات مقاومت کنم؟

سری تکان دادم و در حالی که فریاد خودش را به سمت من می‌کشید با خنده از جایم بلند شدم و فرار کردم.

پایان

ممنون از همراهی همه عزیزان

جهت دانلود رمان، ما را دنبال کنید

به آدرس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh